



حاجی آقا

صادق هدایت

صداق هدايت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿بَعْدَنَا انظُرُوا إِلَى آيَاتِنَا﴾ ﴿لَيْلًا نَارًا نَائِلًا عَلَيْنَا﴾

هو العليم
هدى آيات
مستطاب

حجرات

اشرفه غير شامه فيلسوف ماكن ما ملا طوبت دوران بقوه
العلماء والحقائق واضع البليغاء والمنكبين مولاناها كرم
صداقت كز الله انسا او دتبع الله الذي يطعن سائله
صب انفر ما ليرضات عمدة الاخيارد الخ
مفهوم الحاج والروا راجع عبدالرزاق
حاجي در دار
السلطنة
طهران
خمس بالاس
الامان عمده
اراسته
سيد

بعد از وفات تربت مادر ميچوي در سينه هاي مردم دانا نزار است

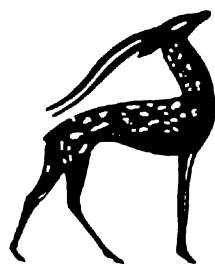




صادق هدایت

حاجبی آقا

چاپ دوم



تهران

۱۳۳۰ - ۱۹۵۲

چاپ سینا

از همین نگارنده

زنده بگور

انسان و حیوان

سایه مغول (انیران)

علویه خانم

سایه روشن

سک و لکرد

بوف کور

آب زندگی

پروین دختر ساسان

مازیار

اوسانه

نیرنگستان

افسانه آفرینش

سه قطره خون

فردا

فواید گیاهخواری
اصفهان نصف جهان
ترانه‌های خیام
وغوغ ساهاب (با.م. فرزار)
ولنگاری
توپ مروارید
گر دانیده ازمتنهای پهلووی

کارنامه اردشیر پاپکان
کجسته آبایش
شهرستانهای ایرانشهر
گزارش گمان شکن
زند وهومن یسن
بفرانسه

Lunatique
Sampingué



حاجی آقا بعات معمول ، بعد از آنکه عصا زنان يك چرخ دور حياط زد و همه چیز را با نظر تیز بین خود و رانداز کرد و دستور هائی داد و ایرادهائی از اهل خانه گرفت ، عباى شترى نازك خودش را از روی تخت برداشت و سلانه سلانه دالان دراز تاریکی را پیمود و وارد هشتی شد . بعد یکسر رفت و روی دشکچه‌ای که در سکوی مقابل دالان بود نشست .

سینه‌اش را صاف کرد و دامن عبا را روی زانویش کشید . مچ‌پای کپلی و پریشم و پیله او که از بالا به زیر شلواری گشاد و از پائین به ملکی چرکی منتهی میشد ، موقتاً زیر پرده زنبوری عبا پنهان شد . محوطه هشتی آب و جارو شده بود ، اما چون همسایه لجن حوضش را در جوی کوچه خالی کرده بود ، بوی گند تندی فضای هشتی را پر میکرد .

حاجی آقا بعصایش تکیه کرد و با صدای نکره‌ای فریاد زد :
- مراد ! آهای مراد ؟ ..

هنوز این کلمه در دهنش بود که پیر مرد لاغر فکسنی ، باقبای
قدك كهنه سراسیمه از دالان وارد شد و دست بسینه جواب داد :
- بله قربان !

- باز کجا رفتی قایم شدی ؟ لنگک ظهره . . در را پیش کن ،
بو کند لجن مییاد .

مراد در را پیش کرد و بالحن شرمنده ای گفت : - قربان ! زبیده
خانوم سرش درد می‌کرد ، بمن گفت برم يك سير نبات بگیرم .

- مرتیکه قرمساق ! کی بتو اجازه داد ؟ پنجاه ساله که در خونه
منی ، هنوز نمیدونی باید از من اجازه بگیری ؟ الان من از پیش زبیده
خانوم میام ، از هر روز حالتش بهتر بود ، چرا بمن نگفت که سرش درد
میکنه ؟ اینها غمزه شتریست . خوب دندونهای منو شمردید ! با اینهمه
قند و نبات و شکر پنیر که توی این خونه میخورند مثل اینه که اهل این
خونه کره دریائی هستند ، همه بانقل و نبات زندگی میکنند ! بروید
خونه مردم را به بینید . یکروز بهوای سردرد ، یکروز به بهانه مهمان ،
یکروز برای بچه ! پول را که با کاغذ نمی‌چینند . اگر سرش درد می‌کرد ،
میخواست يك استکان قنداغ بخوره . . این زنیکه همیشه سر درد
مصلحتی داره . .

- قربان ! قند نبود .

- باز پیش خود فضولی کردی ، تو حرف من دويدی ؟ چطور قند
نبود ؟ صبح زود من کیله قندشان را دادم ، حالا میخواند ناخونك بزند .

اگر یکی بود دو تا بود آدم دلش نمیسوخت . هشت نفرند که باهم چشم
و هم چشمی دارند . حلیمه خاتون که پناه بر خدا ! منو بخاک سیاه نشانند .
هی نسخه به پیچ ، نه بهتر میشه نه بدتر . معلوم نیست چه مرگشه . .
میدانی ؟ زیاد عمر کرده . . .

حاجی چشمهای مثل تغارش را ور درانید و سرش را از روی
نا امیدی تکان داد :- آدم که کارش باینجا کشید ، بهتره که هر چه
زودتر زحمت را کم بکنه . . اسباب دلغشه شده . . اینها همه از بدشانسی
منه ! از صبح تا شام جان بکنم ، وقتیکه میرم تو اندرون یا باید کفش و
کلاه بچه ها را جمع بکنم و یا دعوی صیغه و عقدی را و یا کسالت حلیمه
خاتون را تحویل بگیرم ! مثلاً اینم راحتی سرپیری من شده ! تو دیگر
خودت بهتر میدانی . . آقا کـوچیک را چقدر خرج تحصیلش کردم ،
فرستادش فرنگستون برای اینکه پسر اول بود و بعد از آنهمه نذر و
نیاز سرهشتا دختر خدا بهم داده بود و میبایس در خونهام را واز بکنه .
دیدم چه بروز من آورد ؟ امان از رفیق بد ! يك لوطی الدنك بار آمد .
تو که شاهی ، من وادار شدم که از ارث محرومش بکنم : هی قمار ،
هی هرزگی ! منکه گنج قارون زیر سرم نیست . همه چشمشان بدست
منه ، سر کلاف که کج بشه ، خر بیار و باقالی بار کن . من با این حال
و روز خودم يك پرستار لازم دارم . بنیهام روز بروز تحلیل میره ، این ورم
بیضه لامسب ، این حال علیل ! امروز که سرم را شانه زدم يك چنگه مو
پائین آمد . .

مراد دزدکی بفرق طاس حاجی نگاهی کرد ، اما باین حرفها گوشش
بدهکار نبود . هر روز صبح زود ازین رجز خوانیها تحویل میگرفت و مثل

آدمی که ادرار تند دارد یا بپا میشد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد : اما حاجی که سردماغ بنظر میآمد ، مثل کربه که با موش بازی میکند ، هی حرف را می‌پیچاند . تسبیح شاه مقصودی را از جیب جلدقه‌اش درآورد و گفت :

- شما گمان میکنید که پول علف خرسه . یادش بخیر ! دیروز توی کاغذ پاره هام میگشتم ، يك سیاهه پیدا کردم . فکرش را بکن ، سیاهه مرحوم ابوی بود . بیست نفر از وزراء و کله‌کنده ها را بشام دعوت کرده بود . میدانی مخارجش چقدر شده بود ؟ شش هزار و دو عباسی و سه تا پول . امروز بیا بمردم بگوزمان شاه شهید خدا بیامرز ! باجندك خرید و فروش میشده : کی باور میکنه ؟ من هیچوقت یادم نمیره ، خونه مرحوم ابوی يك بقلمه درست کرده بودند . هیچ میدانی بقلمه یعنی چی ؟ بوقلمون را میکشند ، میگذارند بیات میشه ، بعد اوریت میکنند و توشیکمش را از آلو و قیسی پر میکنند ، آنوقت توی روغن يك چرخش میدند و میپزند . این بقلمه را همچین پخته بودند که توی دهن آب میشد ، آدم دلش میخواست که انگشتهاشم باهاش بخوره . (آب دهنش را فروداد و چشمه‌هایش به دو دو افتاد) . خوب ، من بچه سال بودم ، شبانه بوقلمون را از زیر سبد روی آب انبار درآوردم و نصف بیشترش را خوردم . خدایا از گناهان همه بنده هایت بگذر ! ..

فردا صبح ، روز بد نبینی ، همینکه مرحوم ابوی خبردار شد ، يك دده سیاه داشتیم ، اسمش گلغدار بود ، انداختن کردن اون . داد آنقدر چوبش زدند که خون قی کرد و مرد . اما من مقر نیامدم ، کسی هم نفهمید که من بودم . پشتش هم اسهال خونی شدم و تو رختخواب خوابیدم .

توی دستمال فین پر صدائی کرد :- آنوقت بو قلمون یکی سه عباسی بود . زمان شاه شهید خدا بیامرز ! مثل دیروزه ، هزار سال پیش که نیست زمان کیکاووس و افراسیاب که نیست . من هنوز همه اش یادمه ، مثل اینکه دیروز بوده . آنوقتها مردم پروپا غرس پیدا میشدند ، همه باباننه دار بودند ، مثل حالا که نبود . شاه شهید خدا بیامرز ؛ همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشانند . آنروزها که سیاست مثل حالا نبود . يك چیزی میگم يك چیزی میشنوی . گمان میکنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود ؟ تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود . دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد ، دیدی که اتومبیلش را دنبالم فرستاد . خوب ، پیشترها در خونه مردم و از بود ، دست و دلواز بودند ، حالا دیگر اون ممه را لولو برده . يك چیزی بهت میگم نمیدانم باورت میشه یانه . چایی که آوردند ، خودش پاشدرفت قندان را از توی دولابچه در آورد و گفت : من امتحان کردم ، يك حب قندهم این استکانها را شیرین میکنه . هرچی باشه خوب به آدم برمیخوره . راستش من چایی تلخ را سر کشیدم . آنوقت دو ساعت پرت و یلانقل کرد که کلهام را ترکاند و صد جور خواهش و تمنا کرد که کوچکتر از همه اش دویت تمن میارزید . اما باوجودیکه میدانست که من دودیم نگفت يك غلیان برایم بیارند . میدانی اینها سر سفره باباشان نان نخوردند . اما بیا باد و بروت و فیس و افادهشان را تماشا کن ! مثل اینه که نوّه اترخان که که ورچین هستند ! مرحوم ابوی از اعیان درجه اول بود ؛ سفر قندهار سه من و یکچارک چشم در آورد . وقتیکه برگشت حاجی میرزا آقاسی کتش را بوسید و يك حمایل و نشان بهش داد . همیشه پای رکاب شاه شهید به

شکار میرفت . حالا همه چیز از میان رفته : عرض ، شرف ، آبرو ، ناموس ! هرچی باشه فیل مرده اش صدتمن زنده اش صدتمنه . حالا باز هم بمن محتاجند ، از سادگی من سوء استفاده میکنند . منم با خودم میگم : خوب ، کار بنده های خدارا راه بندازیم . در دنیا همین خوبی و بدی میمانه و بس فردا باید تو دو وجب زمین بخوابیم . . . راستی دیروز رفته بودم پیش وزیر ننه ام البنین باز آمد ؟

مراد چرتش پاره شد : - بله ، آمد رفت تو اندرون .

- رفت اطاق محترم ؟

- قربان چه عرض بکنم ؟ من رفته بودم پاخورشی بگیرم .

- اگر نبودى چطور میدانی که ننه ام البنین آمد ؟

- قربان منکه میرفتم اون وارد شد .

- میشنوی ؟ تو اگر آب بدست داری نباید بخوری . مگر هزار بار

بهت نگفتم ؟ تو باید اینها را بیایی . تو هنوز زنهارا نمیشناسی . همین چشم

منو که دور به بینند ... (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جور کندو

کثافت بخورد آدم میدند . برای سفید بختی ، جادو و جنبل میکنند .

وقتی که من نیستم ، شنیدی ؟ تو باید دو چشم داری ، دوتای دیگر قرض

بکنی ؛ هواشان را داشته باشی . مثل اینکه خودم همیشه کشیکشان را

میکشم . . . فهمیدی ؟

- بله قربان !

- يك چیز دیگر هم میخواستم بهت بگم .

- بله قربان !

- این مرتیکه نره غول ، پسر عموی محترم ؛ نمیدانم اسمش گل

و بلبل یا چه کوفتیه ، مردم چه اسمها روی خودشان میگذارند ! خوب ، این پسره بی آب و کلم نیست ، هر وقت مییاد سرش را پایین میاندازه و صاف میره تو اندرون . خوب ، اونجا زن و بچه هستند ، رویشان وازه . حالا آمدیم و پسرعموی محترمه ، بهمه که محرم نیست ، مردم فردا هزار جور حرف در میآرند . توی چه عهد و زمانه ای گیر کردیم ! تو هیچ سر در آوردی این کیه ؟

- چه عرض بکنم ؟

- هان ، من راضی نیستم . تو یکجوری حالیش بکن . میره تو اندرون بامنیر جناق میشکنه و خیلی خودمانی شده . اگر من میخواستم ازین راه ها ترقی کنم ، یک زن خوشگل امروزه پسند میگرفتم ، لباس شیک تنش میکردم ، میبردمش مجالس رقص ، میانداختمش تو بغل کردن کلفتها تا باهاش برقصند یا قمار بازی بکنند و لاس بزنند . آنوقت مثل همه این اعیانهای امروزه کلاه قرمباقی سرم میگذاشتم . بله مراد ، تو ازین حرفها چیزی سرت نمیشه . حق هم داری . اما من روزی هزار تا از اینها را بچشم خودم می بینم . من قدیمیم ، اگر عرضه این کارها را داشتم ، حالا حال و روزم بهتر ازین بود که هست . من هیچ راضی نیستم . تو یکجوری بهش بگو که من متجدد نیستم . اما همچنین حالیش بکن که به محترم بر نخوره .. (حاجی بفکر فرو رفت)

- بله قربان ! ... دیروز عصر یوزباشی حسین سقطت فروش گفت

اگر حاجی آقا اجازه بدنند حسابمان را روشن بکنیم . چون میخوام برم زیارت ...

- این مرتیکه قرمباق پدر سوخته خیلی کلاه سر من گذاشته .

کمان می‌کنه من میخوام صنار سه شایه اونو بالا بکشم ؟ من اکر يك موی سیلم را توی بازار کرو بگذارم صد کروور تمن بمن جنس میدند . کدام زیارت ؟ باین آسانی بکسی اجازه نمیدند ، اکر اجازه و باشپرت میخواد باید بیاد پیش خودم . شاید بخیال افتاده که پولهای دزدیش را حلال بکنه ؟ اکر راست میگه بره جلو زنشو بگیره .. از قول من بهش بگو که واسه این چندره غاز من نمیکریم خوب پا خورشی چی خریدی ؟

- قربان خودتان بهتر میدانید ، آلو برقانی و سیب زمینی .

- مثلاً چقدر آلو خریدی ؟

- يك چارك .

این یکچارك آلو بود ؟ کارد بخوره بشکمشان . همه شکایت دارند که از سر سفره کشنه پا میشند . کدام خونه وزیر و وکیل که شب یکچارك آلو توخورش میریزند ؟ بروید به بینید ، مردم شب تو خونه شان حاضری میخورند . اعلا حضرت رضاشاه با اون چنانیش ، صبح هیزم خونه را جلوش میکشند ، برای يك کوچه فرنگی دعوایی راه میاندازه که خون بیادو لش بیره با اون عایدی ، با اون پول سرشار ! اما اینهم یکچارك آلو نبود ، من دیگر چشم کیمیاست .

- قربان ! بسر خودتان اکر دروغ بگم ، از مشدی معصوم بپرسید .

- پس مال من همه اش حرام و هرس میشه . من آلوها را شمردم ،

بعد که هسته هایش را شمردم چهارتاش کم بود .

- قربان ! شاید ماشاءالله بچه ها خوردند ، شاید آلوی بی هسته بوده .

- آلوی بی هسته ؟

- قدرت خدا را چه دیدید؟

- نه، برعکس. چون خدا بنده‌های خودش را میشناسه که چقدر دزد و دغلند، هسته توی آلو گذاشته تا بشه شمرد. من پوستی از سرتان بکنم که حظ بکنید. همه تان چوب و چماق میخوایید، مثل فیل که یاد هندسون را میکنه. باید دائما تو سرتان چماق زد... مشروطه... آزادی... برای اینکه که بهتر بشه دزدید - در کوزه بگذارید آبش را بخورید! منکه از...

در اینوقت در کوچه باز شد و مرد مسنی با لباس فرسوده وارد شد که يك كيف قطور بدستش بود. پرسید:

- منزل آقای حاجی ابوتراب اینجاست؟

حاجی آقا: - بله، بفرمائید. خواهش میکنم بفرمائید.

شخص تازه وارد را بغل دست خودش نشانید و رو کرد به مراد:

- مراد؟ برو بگو سماور را آتش بیندازند.

کسیکه تازه وارد شده بود گفت: - خیلی متشکرم چائی صرف شده.

- پس برو غلیان را بیار.

حاجی لبخند نمکینی زد و به شخص تازه وارد گفت: - مثل اینکه

که سابقا خدمتتان رسیده ام. اسمتان را درست بخاطر ندارم... بله،

پیریست و هزار عیب و علت!

- بنده غلامرضا احمد بیگی.

- عجب! شما آقا زاده بصیر لشکر نیستید؟

- چرا.

- یادتان هست کوجه شتر داران منزل داشتید ؟ ابوی تان در قید
حیاتند !

- سال قحطی عمرشان را دادند بشما .

- خدا بیامرز دش ، نور از قبرش بیاره ! چه مرد نازنینی ! عجب
دنیا فراموشکاره ، من بامر حوم ابوی تان بزرگ شده ام و سالها میگذشت
که همدیگر را ندیده بودیم . یادش بخیر ! هر روز صبح بامر حوم ابوی
تان میرفتیم گذر لوطی صالح چاله حوض بازی میکردیم . هنوز هم هر
وقت تو آینه داغ زخم پیشانیم را می بینم یاد آن زمان میافتم . (قهقهه
خندید و صدایش میان بوی لجن در صحن هشتی پیچید .) بجان کیومرثم
قسم ! من همه عمرم رفیق باز بودم ، شما را که دیدم ، انکار که دنیا را
بمن دادند ! ،

- قربان چوبکاری میفرمائید . بنده غلام سرکار هم حساب نمیشم .

- اختیار دارید ! شما مثل پسر خودم هستید ، من همیشه پیش
وجدانم از آن دعوای ملکی که پیش آمد و باعث رنجش ابوی تان شد
شرمنده ام . یعنی تقصیر بنده نبود ، مال ورثه صغیر بود ، وادار شدم که
اقامه دعوا بکنم . اگر چه قابلی نداشت ، من همیشه میگویم : سروجان فدای
رفیق . من همیشه چوب وجدانم را میخورم ، دیگر چه میشه کرد ؟ امروز
روز کمتر آدمی پیدا میشه . . . خوب ، ما پیرو قدیمی هستیم ، اهل محل
بمن معتقدند . هر وقت مسافرت میرند ، اگر مالی چیزی دارند یا اهل و
عیالشان را میارند دست من میسپرنند . منکه تمیتوانم خیانت در امانت
بکنم . چه میشه کرد ؟ توی این شهر استخوان خرد کرده ایم ، بعد از

فوت مرحوم ابوی مردم چشمشان به منه . البته توقع دارند . . . دیروز
حجة الشریعه آخوند محل، که شخص شریفی است ، پیش من بود . میگفت
« واللّٰه من چهل ساله آخوند محل هستم . آنقدر که مردم بشما اعتقاد دارند
بمن ندارند . » منکه نمیتوانم مال صغیر را زیر و رو بکنم . يك پایم این
دنیاست و یکیش اندنیا ! خوب ، خدا هم خوشش نمیاد . .

غلامرضا بایشت دست تف حاجی را که روی لبش پریده بود پاك
کرد و با دهن باز بفرمایشات ایشان گوش میداد ، بی آنکه مقصودش را
بفهمد . حاجی باز به حرفش ادامه داد :

- چه میشه کرد ؟ هر کسی در دنیا يك قسمتی داره . منم تازه اسم
بی مسمای «حاجی آقا» روم گذاشتند و کرو کروی میکنم . همچین دستم
بدهنم میرسه . (با دستهای کپلی پشم آلودش حرکتی از روی ناامیدی
کرد .)

مراد غلیان آورد و دست بسینه کنار ایستاد . آقا رضا تعارف
را رد کرد ، حاجی غلیان را برداشت . يك پایش را بلند کرد گذاشت
روی سکو و درحالیکه غلامرضا را دزدکی میپایید مشغول غلیان کشیدن
شد . غلامرضا کیف خود را باز کرد و پاکت و کتابچه‌ای در آورد . روی
پاکت چاپ شده بود : «شرکت کشفافی دیانت » و بضمیمه کاغذ يك چك
سی و هشت هزار تومانی بابت منافع ششماهه سهام شرکت برای حاجی
آقا فرستاده بودند .

حاجی آقا که کاغذ و چك را میشناخت ، شستش خبردار شد که
غلامرضا مباشر تازه کار خانه کشفافی است و دید قافیه را باخته است ، چون

غلامرضا از این يك قلم دارائی او اطلاع داشت . حرفش را عوض کرد :
- بله ، امروز روزگار و کاسبی هم نمیگردد ...

در دالان صدای بچه‌ای شنیده شد و کفش دم پائی که بزمین کشیده
میشد . حاجی دید دخترش سکینه است . در حالیکه بایکدست کنجشك
مفلوکی که پروبالهایش کنده شده بود و چرت میزد بسینه‌اش میفشرد و
دست دیگرش را محترم گرفته بود ، میخواستند از در بیرون بروند .
- از صبح تا حالا چرخ منو چنبر کرده آب نبات میخواد .

- به بهانه بچه ننه میخوره قند و کلوچه ! بگو خودم میخوام برم
گردش بکنم . توی این خونه همه نقل و نبات کوفت میکنند . يك دقیقه
پیش بود مراد نبات خرید آورد . میخواستید يك تیکه بدهید دست بچه .
وقتی اینجا پیش من اشخاص محترم هستند ، هیچکس حق بیرون رفتن
نداره . دفعه هزارمه که میکم ، مگر کسی حرف منو گوش میگیره ؟
اگر از اینجا رد شدید نشدید . قلم پایتان رو خرد میکنم .

- آخر اینجا همیشه یکی پیش شما هست .

- خفه شو ضعیفه ! فضولی موقوف . با من یکی بدو میکنی ؟ منم
که توی این خونه فرمان میدم . چرا بچه اینقدر کثیفه ؟ يك دستمال توی
این خونه پیدا نمیشه که مفش را بگیري ؟ آدم دلش بهم میخوره ،
آبروی صدساله‌ام بیاد رفت ! اینهمه بریز و بیاش تو این خونه میشه باز
هم مثل خونه ملا یزقل زندگی میکنیم !

بچه مثل انار ترکید و بگریه افتاد . مادرش دست او را کشید و

گفت :

- بریم مادر جان . غصه نخور ..

حاجی رو کرد بطرف بیچه : - عیب نداره قربون . میکم مراد
برات آب نبات بخره ... مراد؟ برو آب نبات بگیر .
محترم از دالان بر گشت و بیچه هم گریه کنان بدنباش . حاجی
گفت :

مراد؟

- بله قربان !

برو این بیچه را ساکت کن .

بعد رویش را کرد به غلامرضا : - شما را بخدا ملاحظه کنید !

- عیب نداره ، ماشاالله خانه بیچه داریه .

- دوره آخر زمانه ! . . . بله میخواستم بکم هنوز سرمایه اولی

مستهلك نشده تا خرخره ام توی قرضه . چه بکنم ؟ از ارادت قلبی است

که به آقای میمنت نژاد دارم . خوب ، اگر بنا بشه من کنار بکشم ،

کارخانه میخواهه ، یکمشت کارگر لخت بیچاره کشنه میمانند ، خدا را

خوش نییاد . درضمن خوب صنایع میهن هم ترقی میکنه ، خودش خدمتی

به جامعه است . وانگهی میخواستم يك لقمه نان حلال از توی گلوم

پایین بره . ما که مثل کارخانه های دیگر نخ پوسیده نمیخریم که جوراب

ارزان تمام بشه . باچه جانکنندی اسمار خارجه تهیه میکنم ونخ فیلدوقز

(Fil d'Ecosse) امریکائی وارد میکنم ، آنوقت تازه قیمت جوراب ما

مثل کارخانه های دیگره . پدر رقابت بسوزه ! خودتان که بهتر مسبوقید .

باور بکنید من ماهی سه هزار تمن ضرر میدم .

درین بین ، در کوچه باز شد و مرد آبله روی سیه چرده ای که

کت وشلوار کشاد سیاه به بر و کلاه کپی بسر داشت وارد شد و تعظیم

کرد . حاجی آقا بی آنکه او را دعوت به نشستن بکند بطرف او برگشت
و گفت :

- سلام علیکم آقای خلیج پور! شما هنوز حرکت نکردی ؟

- قربان ! منتظر باشی و سفارشنامه هستم .

- باشی و همه کارها حاضر شده ، همانطوریکه گفتم ده طاقه

فرش را با مشخصاتی که دادم ، هفته پیش به ادرس سفارت ایران در بغداد

فرستادم . شما همین الان میری پیش دوست علی باشی و سفارشنامه را

از اون میگیری و فوراً حرکت میکنی . بغداد که وارد شدی بکراست

میری سفارت . از قول من به آقای سفیر عرض سلام میرسانی و قالی را

تحویل میگیری و میدی به شیخ حمزه شموعلی .

- پیشتر که طرف شما ابوقنطره و شرکاء بود ؟

- آقای سفیر اینطور صلاح دیدند ؛ این تجارنخانه خوش معامله

تره ، همانطور که گفتم همین الان برو پیش دوست علی حجره غضنفری

خودت که میدانی .

- بروی چشم !

- راستی خوب شد یادم آمد - دو صندوق تریاک هم آنجا پیش

حاجی عبدالخالق جاپلغی دارم . از قول من سلام میرسانی . میگی زودتر

حسابش را بفرسته . تا حالا ششماه میگذره که خبری ازش ندارم . (با

خودش : عجب اشتباهی کردم ! اگر به هونگ کونگ فرستاده بودم سه

مقابل استفاده داشت .) . . در هر صورت ، این سفر مثل دفعه پیش برایمان

حساب تراشی نکنی . خوب انعام و پول چائی و اینها پای من نیست . چون

شما نماینده بیاتالتجار در عراق هستید . پس بیخود معطل نشو ، همین الان برو به کارهایت برس .

- بروی چشم !

- سلامت .

خلج پور مثل اینکه هزار سال در باری بوده پس پسکی رفت و یک تعظیم دیگر کرد و بعجله بیرون رفت . حاجی بطرف غلامرضا برگشت . دفتر رسید کاغذ و چک را امضاء کرد و کاغذ را با چک گذاشت زیر دسکچه و دو باره نی غلیان را بدهن گرفت . غلامرضا کیفش را بست و بلند شد :

- اجازه میفرمائید ؟

- خیلی ببخشید ، بشما زحمت دادم . رویم سیاه که چیز قابلی نداشتم . راجع بشما با آقای میمنت نژاد صحبت خواهم کرد و امیدوارم باز هم خدمتتان برسم .

غلامرضا از شدت فقر و بدبختی و ناکامیهای که دیده بود بحرف خودش هم اطمینان نداشت و دنیای خارجی برای او معنی خود را از دست داده بود . حرفها و تعارفات چرب و نرم حاجی در کله او انعکاس عجیبی پیدا کرد . از پدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به حقه و زور املاکی که در ورامین داشتند و تنها ممر معاش آنها بود بالا کشیده است . اما رفتار مهربان و لحن مطمئن حاجی بقدری در او اثر کرد که به بی ریائی و سادگی حاجی ایمان آورد ، بی آنکه از منافع کارخانه و معاملات قالی و تریاک سر در بیاورد ، تعظیم بلندی کرد و خارج شد . با خودش گفت : « چه شخص حلیم ستیمی ! خوب حاجی از آدمهای

پسارو دم سا بیده امروزه نیست . برای همین میمنت نژاد کلاه سرش
میگذاره ! »

حاجی سینه اش را صاف کرد : - مراد ؟

- بله قربان !

- آب نباتی چیزی واسه بچه خریدی ؟

- بله قربان .

این غلیان که چاق نیست . از صبح سحر بوق سگ آدم را بخيال
خودش نمیگذارند ، همه اش درد سر ! این غلیان را انیس آغا چاق کرد ؟
انیس آغا دستش بند بود ، محترم خانوم غلیان را چاق کرد .

- بگو از سر خودش واز کرد . ما شدیم توی این خونه تیکه سر

سیری ! برو بین چرا هنوز کیومرث مدرسه نرفته . میترسم اینهم مثل

برادر بزرگش قاپ قمار خونه از آب در بیاد . - نه ، اصلا کاری نداشته

باش به بینیم خودش میره یا نه . سر پیری قاپچی باشی در خونه شدیم !

- قربان ! یادم رفت خدمتتان عرض بکنم . دیروز که شما تشریف

بردید ، آقای حجت الشریعه تشریف آوردند يك دوائی آورده بودند

گفتند معجونه . بمن ندادند گفتند بعد خدمتتان میرسم .

حاجی کنجکوانه : - دوا آورده بود ؟ کرد بود یا آب ؟

- چه عرض بکنم ؟ آقا توی کاغذ پیچیده بود ؟

- باز هم این آخوند . خدا پدرش را بیامرزه ! راستی مراد میخواستم

يك چیز ازت بپرسم .

- بنده کوچکم ، زر خریدم ، خانه زادم

حاجی چشمک زد و نگاه تندی کرد : - پیش خودمان بمانه .

- اختیار دارید حاجی آقا !

- گفتم پیش خودمان بمانه فهمیدی ؟ تو هم تقریباً هم دندان منی . هشتاد سال چرب تر داری . زن آخری هم که گرفتی جوانه . میخواستم بدانم بچه‌ات شده .

- قربان ! این زنم جوان نیست . دختر خالمه ، منم او را گرفتم که سر پیری چك و چانه‌ام را به بنده و آب تربت تو حلقم بریزه .
- تو همه اش با من تعارف و تکلف میکنی . تا حالا يك کلمه راست از دهنت بیرون نیامده . آیا از کسی شنیدی که مرد هشتاد ساله یا نود ساله آنهم با ورم بیضه - مثلاً اگر دواي قوت کمر بخوره بچه اش میشه ؟

- اگر خواست خدا باشه ، البته .

- میدانی که محترم آ بستنه ؟

- آقا چه عرض بکنم ؟ شاید دوائی درمانی چیزی کرده .

حاجی مثل اینکه از حرف خودش پشیمان شد لبش را جمع کرد و بفکر فرورفت . نی غلیان را زیر لب گذاشت چند تا پك زد . بعد سرش را بلند کرد و گفت :

- مراد ؟

- بله قربان !

- گل محمد شوفر اینجا نیامد ؟

- نخیر آقا من ندیدمش .

- این مرتیکه را تو حبس میاندازش . چرخ اتوبوس را خراب

کرده . دو راه تا کرج رفته پولش را تو حساب نیاورده . میدانی ؟ عباس

خواهر زادهٔ بتول خبرش را آورد . تقصیر منه ، پارسال وقتی که دو نفر را زیر گرفته بود و قرار بود شش سال حبسش بکنند . اگر من در شهر بانی یادرمیانی نمی‌کردم سرسه روز و لش نمی‌کردند . ما رفتیم ریش کرو گذاشتیم و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند . حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت! اگر دورهٔ شاه شهید بود همین مرتیکه را می‌آوردم تو هشتی به چهار پایه می‌بستم تا می‌خورد میزدمش . کمر به پائینش را له و لورده می‌کردم... عدلیه . . . نظمی . . همه‌اش دزدی و رشوه خوری و حقه‌بازیست . مرحوم میرزا کریم خان خدا بی‌امرز ! هر روز فرمایشش را بچوب می‌بست و از شان زهره چشم می‌گرفت . می‌گفت : « تا نباشه چوب ترفرمان نبره گاو و خر . » من اصلاً دستم نمک نداره ، همه دارند سر من کلاه می‌گذارند . همین مرتیکه مهندس مهدوش ، شه دوش . تو که خوب میشناسیش ؟

– بله قربان !

– این تو تحدید تریاک عضو دون رتبه بودش ، اختلاس کرد ، بیرونش کردند و برایش دوسیه درست کردند ، اصلاً نمی‌دانست مهندسی یعنی چی . یکی از رفقا بمن توصیه‌اش را کرد ، منم دیدم جوان با استعدادیه ، مایه تیله دستش دادم ، «مقاطعهٔ راه « زیر آب » را که ورداشتم اونم باسم سر عمده اونجا فرستادم تا حسابها را برسه . پول عمده‌ها را مرتب می‌خورد . من بروی خودم نیاردم ، سه نفر از اونها را هم از دره پرت کرد پائین کشت . اما خوب من یشتش را داشتم . کسی جرأت نمی‌کرد اذیتش بکنه . بالاخره کم کم اسم خودشو مهندس گذاشت و کسی هم از اون نپرسید از کجابه مهندس شده . حالا خوب بار خودشو بسته . این مرتیکه را که کسی نمی‌شناخت و

حتی دزد هم بدستش نمیدادند که به دوستا قخونه بیره امروزه سری توسرها آورده ، هفت نفر مهندس توی دفترش کار میکنند ، يك اتومبیل پا کارد نو هم زیر پاشه و صاحب مال و مکنت و همه چیز شده ، مال منم خیلی زیرو رو کرد . اما هر وقت میاد تهران از من رو میپوشانه ، نمیخواه بیاد حسابمان را روشن بکنیم ، طفره میزنه . . (مکت کرد) میخواستم بری سراغ عباس . نه ، صبر کن . چون ممکنه اینجا کسی پیش من بیاد . حساب اتوبوسها را به ماشاالله واگذار میکنم ، آدم باخدائیه ، میترسم غرولندش بلند بشه . اما میان خودمان ، کار زیادی نداره . تحصیلداری سه دستگاہ حمام و چند تا خانه و چند تا در دکان که آدم را نمیکشه . از صبح تا شام یللی میزنه ، مالم را خیلی زیرو رو کرده . وانگهی حساب کارخانه پای خودمه . املا کم را هم میرزاتقی بکارش میرسه . میدانی مراد؟ همه منو میچاپند . من چشم را هم میگذارم ، ندیده میگیرم . خوب دوز و زمانه .

مرد کاسب کاری باریش کوسه ، شبکلاه و کت و شلوار کثیف ماشی از در وارد شد و تعظیم غرائی کرد . حاجی رویش را بجانب او کرد و گفت:
- یاالله ، یوز باشی ! احوالت چطوره ؟

- زیر سایه حضرتعالی هستیم ، خاکسترته کلکیم ، همین گوشه ها

می پلکیم .

- برو بچه ها چطورند؟ حالا بگیر بنشین .

- از مرحمت حضرتعالی ! (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل

نشست) .

- شنیده ام خیال زیارت بسرت زده ، کجا میخواهی بری ؟

- میخواستم از حضرتعالی اجازه بگیرم، آخر عمری با اهل و عیال
بریم کربلا استخوان سبک بکنیم .

- زیارت قبول ! حالا همه کارهایت رو براه شده ؟

- قربان آمده ام که دست بدامان حضرتعالی بشم ، دو ماه آز کازه
که توی نظمی و اینطرف و آنطرف دوندگی میکنم . کلی پول خرج کردم
هنوز دستم بجائی بند نیست .

حاجی قاه قاه خندید و گفت : - میدانستم که آخرش گذار پوست
به دباغخانه میافته . خوب ، چقدر سر کیسه ات کردند ؟

- نا حالا پانصد و هشتاد تمن دم سبیل چرب کردم ، تازه سرتیپ
هژبر آسا حق و حساب خودش را میخواه .

- تو را باین سادگی هم نمیدانستم . دمت را خوب توی تله انداختند!

- قربان ! آدمیزاد شیر خام خورده ، حالا تازه پشت دستم را داغ

کردم ، فهمیدم از اول باید دست بدامان حضرتعالی شده باشم .

- گویا حساب خرده ای با ماداری ؟

- قربان صحبتش را نکنید، ما را خجالت میدید . هرچه بفرمائید

برای بندگی حاضرم .

- حالا به بینم .

- هرچه بفرمائید جاناً و مالاً حاضرم ، البته از اول راه غلطی رفتم

و نمیدانستم . حالا هرچه بفرمائید بندگی میکنم . بنده ازین نظمی چی ها

چشم آب نمیخوره . سه روز استنطاقم کردند، بعد هم میترسم سر حد گیر

کمرک بیفتم ، يك فالیچه کوفتی که برای جانمازمیبرم از دستم دربیارند .

- میتوانی کاری برای من صورت بدی ؟

- از جان و دل .

- خلع پور را میشناسی ؟

- نه قربان .

- این مرتیکه از اون پاچه ورمالیده های بخو بریده است . من

سعی میکنم هرچه زودتر باشپرنت را بگیرم آنوقت میخواستم . .

در باز شد آدم نو کربابی که لباس انوزده تمیزی دربر داشت به حاجی

سلام کرد .

- سلام علیکم محسن خان ! احوال شما چطوره ؟

- از مرحمت جنابعالی !

- آقای دوام الوزاره حالشان خوبه؟ مدتیست که بدافتخارملاقاشان

نائل نشدم . بفرمائید .

- اجازه میفرمائید آقا همینجا توی اتومبیل هستند .

- قدمشان روی چشم . منزل خودشانه ، خواهش میکنم (مرد کوتاه

مسنی ، لاغر وزردنبو با چشمهای زل و موهای جوگنده می وارد شد .)

حاجی نیمه خیز کرنش کرد : - آقای دوام الوزاره سلام علیکم ..

به به ! چه سعادتى ! مشرف فرمودید ، ما را سرافراز کردید .

دوام الوزاره : - ازمراحم جنابعالی سپاسگزارم .

یوزباشی حسین بلند شد و دست بسینه ایستاد . حاجی رو کرد باو

و گفت : - فردا همین وقت بیا خبرش را میدم . پس یادت نره سجل احوال

خودت و همراہانت را هم بیارتا من هرچه زودتر اقدام بکنم .

یوزباشی تعظیمی کرد و رفت .

حاجی به دوام الوزاره : - قربان ! نمیدانم ازین سعادتى که امروز

بمن رو آورده به چه زبان تشکر بکنم . خیلی ببخشید ، خانه فقر است .
بفرمائید بریم اطاق بیرونی .

دوام الوزاره بانه لهجه کاشی که داشت ، قجر افشار و خیلی شمرده
صحبت میکرد : - خیر ، خیر ، بسر خودتان همینجا خوبست . خواهش
میکنم بفرمائید و گرنه جداً خواهم رنجید . خیلی ببخشید که زحمت شما
را فراهم آوردم . فقط مقصودم این بود که از فیض حضورتان مستفیض
بشوم . دو سه روز بود که باین فکر بودم ، اول که کسالت و بعد هم
گرفتاریهای روز مره مانع میشد . بالاخره الحمد لله که امروز سعادت
یاری کرد .

- انشاءالله که بلا دوره بفرمائید .

دوام الوزاره پهلوی حاجی نشست و محسن خان هم پهلوی اتومبیل
رفت . حاجی سینه اش را صاف کرد :

- مراد ؟ سماور را بده آتیش بندازند .

مراد پیدایش نشد ، دوام الوزاره گفت : - خیر ، خیر... لازم بزحمت
نیست . بسر شما قسم که صرف شده . خودتان میدانید که بنده اهل چائی
ودود نیستم .

مراد سراسیمه از توی دالان آمد رو کرد به حاجی : - قربان ! شما
را پای تلفون میخواند .

- نپرسیدی کجاست ؟

- قربان ! گفتند: دربار .

حاجی کمی متوحش شد ، برخاست و به دوام الوزاره گفت :

- الان خدمت میرسم .

عصا زنان در دالان رفت و مراد هم به دنبالش . دوام الوزاره روز -
نامه ای از جیبش در آورد و بحالت، تفکر مشغول خواندن شد . ده دقیقه
بعد حاجی آمد سر جایش نشست . دوام الوزاره روزنامه را تا کرد و در
جیبش گذاشت .

- آقای دوام الوزاره ببخشید .

- چه فرمایشانی !

حاجی بحالت تفکر گفت : - بله ، بنده را احضار فرمودند . اگر -
چه از اسرار مملکتی است . خوب خیلی پیشنهادهای میکنند ، منهم با این
حال علیل مجبورم شانہ خالی بکنم . خیلی متأسفم که در چنین موقعی
نمیتوانم بوسیله اشغال مشاغل و مقامات عالیہ به میهنم خدمت بکنم .

- حقیقتاً که جای تأسف است !

- اما امروز لحن آقای فلاخن الدوله فرق کرده بود ، مثل همیشه

اظهار ملاطفت فرمودند . . . خوب شاید کارشان زیاد بوده . . چون بنده
زاده آقا کوچیک را از ارث محروم کردم و میانمان شکر آبه و حالا در دربار
شغل . . . بله مشغوله . . میترسم چیزی گفته باشه . اگر چه ازون بعید
میدونم . آدم چه میدونه . . کسیکه از عمرش سند پا به مهر نگرفته ! البته
خواهند فهمید که مغرضانه بوده و میترسم برای خود او مضر باشه . چون
امروزه با این امنیت و آزادی که از دولت سر قائد محترم مملکت برخورداریم
مثل زمان شاه شهید که نیست . انوقت هر کس را به دربار احضار میکردند
اول وصیت نامه اش را مینوشت و بعد هم برای مهمان یک فنجان قهوه

میاوردند . از آن قهوه های کذائی !

- انشاء الله که خیر است .

- انسان محل نسیانه؛ همه جور فکر تو کله آدم چرخ میزنه. خوب .
اگر از طرف شخص اول مملکت چند بار تکلیف وزارت و و کالت بکسی
شد و همه را رد کرد البته صورت خوبی نداره .

- آقا شما وجودتان منشأ فیض و خیر است . بهر شغلی که اشتغال
داشته باشید و یا نداشته باشید همه اهل مملکت از یرتو مراحم جنابعالی
بهره مند میشوند .

- بله ، صحبتش را نکنیم ... اتفاقاً دیشب منزل آقای مهمام خلوت
بودم ن کر خیر جنابعالی شد ، یکی از مقامات مهم خارجی هم حضور داشت .
صحبت از زندگی و سیاست و همه چیز بمیان آمد مخصوصاً من به آقای
منتخب دربار تذکر دادم .

- کدام منتخب دربار ؟

• - قوچ علی بك که حالا تو شهر بانیه .

دوام الوزاره سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد . حاجی گفت :-
بعله ، من مخصوصاً توصیه کردم که اگر بخواند این زمزمه ها و اغتشاشها
و بی عدالتی ها تو لرستان بخوابه ، باید فلانی را که سابقه ممتدی درین
امور دارند به آنجا بفرستید . همانطور که در مازندران آن توطئه را برضد
اعلیحضرت همایونی خواباند . - چند نفر را باید کشت ، چند نفر را
حبس کرد ، هر که نتق کشید تو دهنی زد و دیگر خودتان بهتر میدانید .
بالاخره گفتم که من از رگ گردنم التزام میدم که با انتصاب فلانی تمام
این سر و صدا ها بخوابه . چون امروزه ما به اشخاص با تصمیم احتیاج
داریم . ما مشت آهنین میخواهیم . بروید از مازندران سر مشق بگیرید .
من تصدیق میکنم که از روی کمال رضا و رغبت يك کف دست زمین که

آنجا داشتم در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم خاکپای همایونی کردم .
حالا هر کس از آن حوالی میاد میگه که مثل بهشت برین شده . اگر
مال خودم بود ، سالی یکمشت برنج عایدی داشت که میبایس با منقاش از
نوی گلوی کدخدا و عمال دولت بیرون بکشم . همه اش حیف و میل
میشد ، خودم که شخصاً نمی توانستم رسیدگی بکنم . اما حالا بدست آدم
خبره افتاده ، خوب چه بهتر ! مملکت آباد میشه . - عیبش اینجاست که
امروزه کسی حاضر نیست فداکاری بکنه . اگر بخواند که مملکت آباد
بشه . باید ادارهٔ املاک بدست شخص اول مملکت پدر تاجدارمان باشه ؛
که در زیر سایهٔ او ما اینهمه ترقیات روز افزون کرده ایم . . . میدانید من
صراحت لهجه دارم ، کسی را که حساب پا که از محاسبه چه با که ؟
مخصوصاً تذکر دادم که فلانی تخم سیاسته ، چنان بوضعیت لرستان تمشیت
میده که آب از آب تکان نخوره . خیلی حرف من تأثیر کرد و مخصوصاً
موافقت آقای ساعد همایون را کاملاً جلب کردم . (لبخند خیرخواهانه ای
صورتش را روشن کرد .)

- حقیقتاً نمیدانم ازین حسن نظر و لطف مخصوصی که نسبت به
بنده ابراز داشته اید به چه زبان تشکر بکنم . حال که صحبت از لرستان
بمیان آمد میخواستم استدعای عاجزانه ای از حضور مبارکشان بکنم .
حاجی آقا غافل گیر شد : - جونم ؟ . خواهش میکنم که بفرمائید
میان ما که ازین حرفها نیست .

دوام الوزاره نکاهی به اطراف انداخت : - راجع به سرهنک بلند
پرواز اخوی زاده میخواستم خدمتتان توضیحاتی بدهم .
- عجب ! ایشان اخوی زادهٔ جنابعالی هستند ؟ خدمتشان ارادت

غایبانه دارم . آقا همیشه انکار کرد که آدم با کفایتیه .

- بله ، متأسفانه چندی است که سوء تفاهمی رخ داده ، باین معنی که اشخاص مفتن و مغرض نسبت‌هایی از قبیل اختلاس و ارتشاء و اعمال منافی عفت و قتل و خیلی چیزها بایشان داده‌اند .
- به اخوی زاده جنابعالی . ؟

- نا گفته نماند که آقای سرهنگ بلند پرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند و قبل از حرکتشان به لرستان ، کنفرانسی راجع به « غرور ملی » در باشگاه افسران دادند که بطبع رسیده و بسیار مورد پسند مقامات عالیه واقع گردیده . از طرف دیگر ، بسر مبارکمان قسم ! که چون من با روحیات ایشان بخوبی مأنوسم ، میتوانم ، به جرأت بشما اطمینان بدهم که آدم شریف و دلرحیمی است ؛ بطوریکه حاضر نیست که يك مورچه را زیر پایش لگد بکند . اما قبل از همه چیز نظامی وظیفه شناسی است که تخلف از اوامر و مقررات نظام را جایز نمیداند و سرو جان رافدای میهنش میکند . یعنی از تارك سر تا ناخونهای پایش چکیده میهن پرستی است . گیرم هر کس یکجور وطن خودش را میپرستد . ولیکن چیزیکه هست ، اشخاص مفتنی که البته توقعات نامشروع بر خلاف مصالح عالیه کشور داشته‌اند و به تقاضای ایشان ترتیب اثر داده نشده ، از راه غرض و مرض را پورتهائی بمرکز فرستاده اند که آقای سرهنگ رؤسای ایلات را به قرآن قسم داده و همینکه تسلیم شده اند آنها را کشته و ایلات را تخت قاپو کرده و مال و حشم آنها را غصب کرده و یا اینکه مشارالیه به بهانه تعقیب اشرار عده‌ای از مردم بیگناه را کشته و اموال آنها را تصاحب کرده است . چنانکه ملاحظه میفرمائید این برنامه

دولت‌است و آنچه کرده در اینصورت مطابق دستور و او امر مافوق بوده. اما از قرار اطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده‌ام، اشراری که ایشان در لرستان قلع و قمع کرده‌اند، اشرار مورد نظر نبوده‌اند و حال همین اشرار از خوزستان سر درآورده و مشغول دست درازی به جان و مال و ناموس اهالی شده‌اند. مقصود از طول کلام اینست که جناب‌عالی را بجزریان وقایع آشنا بکنم و در نتیجه ذهن ذات اقدس ملوکانه‌هم نسبت باین جریانات مشوب شده و البته خودتان متوجه عواقب وخیم آن... درین وقت مراد دست بسینه آمد جلو حاجی ایستاد.

حاجی: - هان، چی میگی؟

- قربان! اجازه میدید که پیاز برای اندرون بگیرم؟

- اول ماه من یکمن ونیم پیاز خریدم همه تمام شد؟ در دیزی وازه حیای کربه کجاست؟ توی خورش که اثری از پیاز نیست، پس همه مال من تفریط میشه...!

- قربان! عرض بکنم؟

- خوب، حالا برو دوسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر تا بعد رسیدگی بکنم. اما نرخش را بپرس که توی حساب بمن پانزده. چشم!

صبر کن، بگو پیاز شیرین خوب مال قم باشه.

مراد از در خارج شد. چشمهای مثل تغار حاجی به دو دو افتاد، بطرف دوام‌الوزاره برکشت و صدایش را بلندتر کرد.

- بله، من همیشه گفته‌ام که ایران قبل از همه چیز احتیاج به آدم با تصمیم‌داره. اینجا قحط‌الرجال آدمه، خوشبختانه امروز سرنوشت

ملت بدست قائد عظیم الشانی مثل شخص اعلیٰ حضرت سپرده شده . اما حیف که يك نفره ، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند . مثلاً همین قلع و قمع اشرار که حالا گزك بدست یکمشت دزد داده ، برای آبادی و عمران مملکت لازمه ، جزو برنامه دولته . باید نسل همه ایلات و عشایر را از میان برداشت تا بتوانیم نفس راحت بکشیم . از شما میپرسم اینها به چه درد مملکت میخورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت و موی دماغ حکومت مرکزی هستند و اموال تجار بیچاره را بغارت میبرند و مردم را میکشند باید همه آنها را قتل عام کرد . ما احتیاج به اشخاصی مثل تیمسار سرهنك بلند پرواز داریم . میشنوید؟ تیمسار خدمت به میهنش کرده ، باید دستش را ماچ کرد .

دوام الوزاره تف حاجی را از کنار لبش پاك کرد و آهسته گفت :
- بنده عقیده جنابعالی را تقدیس میکنم ، اما بالاخره هر چیز راهی دارد .

حاجی آقا چشمك زد : - مطمئن باشید ، بنده درین قسمت هر چه از دستم بریاد کوتاهی نخواهم کرد . با مقامات مربوطه صحبت میکنم . البته خودتان بهتر میدانید که مردم متوقعند . آنهم در موضوع باین مهمی باید دم سبیل چند نفر را چرب کرد . - من رك و پوست کنده حرف میزنم .

- البته البته : ملتفتم ، محتاج به تکرار نیست . نمیدانم از مراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم ، بنده را غرق خجالت فرمودید . . . ضمناً میخواستم خدمتتان عرض بکنم که درین محیط اگر - چه از پیر و جوان به دیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند ، اما

مغرضان و دشمنانی هستند که پشت سر انتشاراتی میدهند . مقصود بنده
نمایی و سخن چینی نیست و درین مورد سکوت بنده یکنوع خیانت به
عوالم دوستی و . . .

حاجی دستپاچه پرسید : - پشت سر من ؟ مثلاً چه کسی ؟
دوام الوزاره خیلی شمرده توضیح داد : - از ارادت قلبی که نسبت
بشخص جنابعالی دارم ، الساعه جریان را خدمتتان عرض میکنم : پریشب
در کلوب ایران بنده با آقای خضوری حزقیل مشعل و آقای بنده در گاه
پارتی بریجی داشتیم ، در ضمن صحبت آقای خضوری گفتند : « راجع
بفلان کار ، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد خوبست ؛ چون آدم
بااطلاع و اسرار آمیزی است . شهرت دارد که عضو فراموشخانه است و
با مقامات خارجی بستگی نزدیک دارد ، اما نظرش صائب است و حرفش
را در همه جا میشنوند . » بنده جداً اعتراض کردم و مخصوصاً تذکر
دادم : - « یکی از اشخاص بی آرایش و دست و دلپاکی است که در تمام
ایران لنگه ندارد و کسی پیدا نمیشود که در وطن پرستی ایشان تردید
بکند . »

حاجی سرش را بحال جدی تکان داد و باد تو صدایش انداخت :
- آقا من توی این شهر خیلی دشمن دارم . همه تازہ بدوران رسیده‌ها ،
همه دزدها و نو کیسه‌ها ، همه این عربها و نصرانیهای سوریه و عراق
که بطور مرموزی در تمام مقامات حساس اقتصادی مملکت رخنه کرده‌اند ،
همه آنهایی که باباشان را نمیشناسند بمن حسد میبرند . - من دائم و
پینه دوز در انبان چیست ! - چون من میدانم که از کجا آب میخورند .
شما گمان میکنید که خضوری خود بخود آمده و همه کاره شده ؟ روزیکه

وارد تهران شد يك شوfer بود كه اگر يكمن ارزن رویش میریختند
يكیش پایین نمیآمد. حالا بروید دم و دستگاهش را تماشا کنید. اگر يك
شوfer عرب اطلاعاتش بیشتر از دکترهای اقتصاد ماست، پس بروید در
مدرسه های تان را ببندید. چرا بیخود شاگرد به فرنگستون میفرستید؟
منو دوبارمهاراجه دکن برای پست وزارت خارجه اش پیشنهاد کرد،
دعوتش را نپذیرفتم گفتم: نمیخوام غریب کور بشم؛ اگر از من کاری
ساخته است، بگذارید بدرد میهمم بخورم. شاید گناهم اینه که ایرانیم،
اینجا بدنیا آمدم و میخوام همینجا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو
نمیکشانه،

اما این بی باباننه های امروزه همه میخواند اینجا را بچاپند و
بروند خارجه پشتك بزنند و برقصند، آیا صلاحه كه منم پام را کنار
بكشم؟ من آدم مرموزی هستم یا آقای بنده در گاه كه اگر بابایش را
ندیده بود ادعای جل و نمد استرابادی میکرد؟ پشت سر زنش اینهمه
حرف میزنند و دخترش را به صراف دم بازار داده و عنوان اعیان و اشراف
بخودش میبنده! چون صراحت لهجه دارم از من حساب میبرند. قباله و
بنچاق همه شان توی دست منه. من عضو فراموشخانه هستم یا آنها كه
همه فراموش کرده اند تا دیروز چه كاره بودند؟ بقول جنابعالی هشتاد
ساله كه توی این آب و خاك استخوان خرد میكنم، کسی نتوانسته بمن
بگه كه بالای چشمت ابروست. مرحوم ابوی از زمان شاه شهید بنام بود،
یکی میگفتند و هزار تا از دهنشان میریخت. آیا من احتیاجی بشهرت
دارم؟ آنهم توی این عهد و زمانه! من از کسی خورده برده ندارم، اگر

میخواستم مثل آنهاى دیگر پشت خودم را بیندم براىم مثل آب خوردن بود . اما . . .

در باز شد ، دو نفر وارد شدند . حاجى سلام و تواضع کرد . آنها که نشستند ، مدتى بادوام الوزاره در كوشى گفتگو کرد . فقط جملاتى مانند : « البته مذاكره خواهم كرد . » « مطمئن باشید كار درست شده » جسته و گریخته شنیده مىشد . بعد دوام الوزاره بلند شد و بعجله رفت . حاجى پس از احوالپرسى رو كرد بچوانى كه موهاى تنك بسر داشت و بحال مضطرب اطرافش را نگاه مىكرد .

- آقاى مزلقانى ! بفرمائید اینجا . (او هم در حالیکه روزنامه مىچاله‌اى در دست داشت رفت پهلوى حاجى نشست .)
حاجى - خوب ، بفرمائید از دنیا چه خبر ؟

- افق سیاست بین‌المللى سخت تیره و تار است . عواقب وخیم جنگ را كسى نمیتواند پیش بینى بکند .

حاجى در حالیکه تسبیح میانداخت ، از ترس تلفن دربار ، لازم دانست براى تبریئه خودش خطابداى شبیه نطقهائى كه در « پرورش افكار » مىشد براى مخبر روزنامه « دب اكبر » ایراد بکند :

- آقا بیخود متوحش نباشید . بماچه ؟ زهر طرف كه شود كشته سود اسلامست . هر كسى میان این معر كه باید كلاه خودشو دو دستى نگهداره . ما باید يك نان بخوریم و صدتا خیر بكنیم ؛ چون خوشبختانه در چنین موقع باریكى سرنوشت . ملكت در كف كفايت قائد عظیم الشانمان سپرده شده . اینرا دیگر كسى نمیتوانه منكر بشه كه بالاترین و عالیترین نعمتهای موجود كنونى ذات مقدس شاهنشاهه كه ایران جدید را در ظرف

مدت کوتاهی از پرتگاه نیستی بشاهراه ترقی کشانده . امنیت بطوری در سرتاسر کشور حکمفرماست که اگر زنی يك تشت طلا بسرش بگیرد و از ما کو تا بندر چاه بهار بره کسی متعرضش نمیشه . بیخود نیست که میگویند : « چه فرمان یزدان چه فرمان شاه ! » وضعیت دیگر مثل جنگ پیش نیست و هرج و مرج داخلی وجود ندارد . بحمدالله زیر سایه پدر تاجدارمان بقدری در همه شئون و نوامیس اجتماعی ترقیات محیرالعقول کردیم که هیچ دولت خارجی جرأت نمیکند که بمیهن ما چپ نگاه بکنند . امروز دو میلیون سرنیزه پشت سرمانه و با آن میتوانیم از یکطرف قفقاز و از طرف دیگر ترکستان روس را تسخیر بکنیم . باور بکنید که ما پشت دنیا را بلرزه در آوردیم . - یادتان هست که دوره احمد شاه بمردم عوض حقوق گاه و یونجه و آجر میدادند ؟ پس پریروز سلام بود ، به پابوس مقدسشان شرفیاب شدم ، چقدر بیه بنده اظهار تفقد و بنده نوازی فرمودند ! خدا سایه مبارکشان را از سر ملت کم نکنه . خوب امنیت ، آبادی ، قشون ، راه آهن ، آسفالت کوچه ها و بناهای حیرت آور ؛ همه اینها را کی بخواب دیده بود ؟

مزلقانی :- بنده تصدیق دارم که با داشتن نابغه ای مثل اعلیحضرت رضا شاه هیچ خطری ملت ایران را تهدید نمیکند و حقیقتاً باید خدا را شکر گذار باشیم که ازین جنگ خانمانسوز که اساس و سازمان ممالک دنیا را متزلزل کرده دور و بر کنار هستیم . اما قابل انکار هم نیست که این جنگ خواهی نخواهی ، تأثیر شدیدی در اقتصادیات و معنویات دنیا خواهد بخشید .

- چیزیکه تا کنون مانع پیشرفت اقتصاد و تجارت دنیا شده همسایه

شمالی ماست . خوشبختانه اعلیحضرت ما متوجه این نکته هستند . من خبر موثق دارم ، کسیکه مژدهٔ حملهٔ آلمان را بشوروی بسمع مبارکشان رساند میگفت که اعلیحضرت از ذوق توی پوستش نمیکنجید و فرمود « چرا بمن میگی ؟ برو بملت ایران تبریک بگو ! » چه حرف بزرگی ! کلام الملوك ملوك الكلام . بعقل افلاطون هم نمیرسید . (بعد مثل اینکه پشیمان شد چشمک زد و گفت) : پیش خودمان بمانه ، اسرار سیاسیة . بعلاوه هیچ استبعادی نداره که اعلیحضرت این هوده شهر قفقاز که مدتیہ بملت وعده میده به ایران ملحق بکنه . دیشت توی رادیو برلن هیتلر نطق میکرد . چه صدای گیرنده‌ای داشت ! هر کلمه که از دهنش بیرون می‌آمد ، نیمساعت بر اش دست میزدند . آقا اوهم نابغه است ، میخواد دستگاه پوسیده سیاست را عوض بکنه و نظم جدید بیاره . تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلک روسیه کنده است . (قهقهه خندید) شاید همین الان که من دارم با شما صحبت میکنم از مسکو هم گذشته باشند . بعد هم نوبت انگلیس میرسه ، آن دیگرمثل آب خوردنه ، بشما قول میدم ، تا یکی دو ماه دیگرمثل آلمانها توی تهران هستند .

حاجی آب دهنش را فرو داد و بطرز علاقمندی حرفش را دنبال کرد . « جای شما خالی . توی سفارت آلمان فیلم شکست فرانسه را نشان میدادند ، منهم دعوت داشتم . سرباز آلمانی نکو یکپارچه آهن بگو . دیگرمثل توی دنیا قشونی نیست که بتونه جلو آنها را بگیره . یک چیزی میکم ، یک چیزی میشنوید ! بگذارید هیتلر با نظم نوینش دنیا را تمشیت بده . افلا آقای ما عوض میشه ، خودش فرجه . همهٔ علامات ظهور حضرت صاحبزاداریم بچشم می بینیم . آقامرام اشتراکی یعنی چی ؟ اگر خوبه

مال خودشان ، اگر بده با دیگران چه کار دارند ؟ پیش ازین بلشویک بازی من سالی ده هزار تمن (آنهم هزار تمن آنوقت) پرتغال بروسیه صادر میکردم ، حالا مردمش يك تکه نان هم ندارند که بخورند چه برسه به پرتقال . - وانگهی توی دنیا يك فرماندهی گفتند يك فرمانبرداری . پس بروند با قضا و قدر جنگ بکنند ؛ چرا من آقا شدم ، مراد نوکر من شده ؟ چونکه خدا خواسته ، بمن چه ؟ ازین گذشته ، من جان میکنم ، کار میکنم یکشاهی را صنار میکنم . دنیا نظم داره . همه که نمیتوانند وزیر بشوند . یکی شاه میشه یکی هم گدامیشه . من از کدیمنم عرق ریختم ، دوتا آجر رویهم گذاشتم خونه ساختم توش نشستم ، حالا مفت و مسلم آنرا بدم به مشدی حسن پهن پازن ، فقط چونکه گردنش کلفته ؟ پس دیگر کسی پی کار نمیره ، آبادی نمیشه . پس مراد بشه حاجی و من بشم مشدی مراد ؛ مزلقانی : - همینطور است که میفرمائید . در دنیا البته باید تغییراتی رخ بدهد و نظم نوینی برقرار بشود ، اما نه اینکه سیر قهقرائی را طی بکنند .

- میکند هیتلر مسلمان شده و روی بازویش « لا اله الا الله » نوشته .

- بله ، جداً به ایران علاقمند است . مگر خبرهای امروز را

ملاحظه فرمودید ؟

- نخیر ، اما مقاله « همت عالی » شما را کیومرث واسه ام خواند .

راستی برای آن ده بلیط اسب دوانی که به دارالمساکین تقدیم کرده بودم ؛

داد سخن داده بودید . هدیه نا قابلی بود و باعث خجالت من شد ، اما از

ایحاط سر مشق برای اینکه دیگران تبعیت بکنند مطالب قابل توجهی

داشت . آقای مزلقانی بشما تبریک میگم . شما یکی از بزرگترین

نویسندگان دنیا هستید . راستی این الفاظ و عبارات باین قشنگی را از کجا پیدا کرده بودید ؟

- بنده وظیفه اخلاقی و اجتماعی خودم را انجام داده بودم . اما مقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق آمیز است .
- عجب !

- بعلاوه عقیده مند بودند که در صفحه سوم چاپ بشود . ولیکن به اصرار بنده ، بالاخره در صفحه اول چاپ شد . مخصوصاً ملاحظه فرمودید بنده تذکر داده‌ام که حاجی بگردن همه ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی و مشروطه خودمان را مدیون ایشان هستیم . بخصوص این شخص نوع پرور معارف پثروه که تمام عمرش را با شرافت و پاکدامنی و پرهیزکاری گذرانیده ، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما بداشتن چنین عناصر سیاستمدار عالیمقدار تفاخر میکنیم .

مراد با دستمال پیاز وارد شد . حاجی با چشمهای ذوق زده به مزلقانی نگاه میکرد و میخواست چند جمله ابدار در تملق او بگوید ، ناگهان صدای زنی از توی دالان شنیده شد که میگفت :

- حاجی آقا ! .. حاجی آقا ! .. حلیمه خاتون حالش بهم خورده ..
حاجی کوشش را تیز کرد و گفت : - خفه شو ضعیفه ! .. مگر هزار بار نکفتم ؟ مراد برو ببین باز دیگر چه خبره ..

صدای زن :- خاك بگورم ! به حاجی بگو بفرمائید اندرون ، حلیمه خاتون تمام کرد .

صدای مهممه نا معلومی از دالان میآمد . حاجی رو کرد به مزلقانی :

- ببخشید آقای مزلقانی! گویا قضیه مولمه‌ای رخ داده. من توصیه شما را به آقای رئیس روزنامه «دب اکبر» خواهم کرد. . . اجازه می‌فرمائید؟ . .

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدا نگهداری کردند و رفتند. حاجی آقاخیلی به تانی عصایش را برداشت و کاغذ هائی را که زیردشکچه بود بدقت تا کرد و در جیب کشاد جلدقه‌اش گذاشت. بعد رو کرد به مراد و گفت:

- من میرم اندرون تو مواظب دشکچه باش. برو زود حجت الشریعه را خبر کن.
بعد عصا زنان داخل دالان شد.



حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه ، شب عید قربان حاجی و حاجی زاده بدنیا آمده بود . اگر چه هشتاد و نه سال از عمرش میگذشت و یاد کار زمان ناصرالدین شاه بود ، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمود میکرد . قیافه او باوقار و حق بجانب بود : کله مازوئی ، گونه های چاق و پر خون ، فرق طاس و موهای تنک رنگ و حنا بسته داشت و همیشه ته ریش سفید و زبری مثل قالیچه خرسک بصورتش چسبیده بود . سبیل کلفت صوفی منشانه زیر دماغ تک کشیده اش مثل چنگک آویزان بود و چشمهای مثل تغار که رگه های خون در آن دویده بود زیر ابروهای پرپشت او غل و غل میزد . وقتیکه در خانه شبکلاه بسر میگذاشت ، کله او شبیه کلابی میشد و غبغب کلانی زیر چانه اش موج میزد که سرش را بدون میانجیگری کردن به تنش میچسبانید . بالای پرک های گوشش که همیشه زیر کلاه میگذاشت ، صاف و نازک شده بود و دندانهای عاریه که هر وقت میخندید یکپارچه طلای چرک بیرون میافتاد ، قیافه او را تکمیل میکرد .

بالا تنه حاجی بلند و پاهایش کوتاه بود . بهمین جهت وقتیکه نشسته بود میانه قد وزمانیکه راه میرفت کوتاه جلوه میکرد؛ اما از پشت سر کمی خمیده بود و قوز داشت . در تابستان لباس او منحصر بیک پیرهن یخه حسنی و یک زیر شلواری کشاد بود و در هشتی که جلوس میکرد همیشه یک جلدقه کشاد هم که جیب های فراخ داشت میپوشید و یک شبکلاه بسر میگذاشت و قبای نازکی هم بدوش میانداخت . با وجود این، چون آستین پیرهنش دکمه نداشت ، دستهای خپله و پشمالوداو همیشه بیرون میافتاد و از درزیخه پیرهنش تازیر غبغب او پشم زمخت خاکستری به ریشش پیوند میشد . در حال نشسته وقتیکه تسبیح میانداخت عادت داشت که با دودست شکم گنده اش را نوازش بدهد .

در زمستان سرداری برک قدیمی چرك که پشتش چین های ریز میخورد میپوشید و بقول خودش این سرداری « تنپوش مبارک » بود و حکایت میکرد که یکروز ناصرالدین شاه درشکار گاه ، ابوی محترمش رامخاطب قرار داده و گفته بود : « مرحوم مقتدر خلوت ! بیا پدر سوخته این تنپوش مال تو . » - مثل اینکه قبل ازمر کش او را « مرحوم » خطاب میکردند ! اما در حقیقت این سرداری را از دستفروش خریده بود . در کوچه هم کت بلندخاکستری و شلوار سیاه میپوشید و کلاه کشاد بسر میگذاشت . از وقتیکه باد فتق گرفته بود ، یک عصای سرنقره هم دستش میگرفت و کشاد کشاد راه میرفت

هر چند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاقهای چیده و اچیده داشت ، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه اش انجام میگرفت . صبح زود در آنجا شبیخون میزد و اگر در خارج کاری نداشت تا سرشب در همانجا مشغول

دید و بازدید و کارچاق کتی و بقول خودش مشغول « رتق وقتق امور » بود، تا وقتی که از اندرون خبر می‌کردند که : « شام حاضر است ». حاجی بابی ریائی از اعیان و اشراف و رئیس الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و حتی زال محمد هم در آنجا پذیرائی می‌کرد. در مقابل اعتراضی که در باره پذیرائی شخص اخیر باو شد جواب داده بود : « اینهم یک نفر آدمه مثل همه آنهاست دیگر ؛ لولو خورخوره که نیست . اتفاقاً نظمی که زال محمد به شهر نوپاد، تمام بلدیۀ شما با بودجه و متخصصینش نتوانست بشهر تهران بده . خونه فاحشه ها را طبقه بندی و منظم کرد ، برایشان سینما و تیاتر ساخت . اما بلدیۀ شما خواست يك تیاتر بسازه پنجاه مرتبه خراب کرد و از سرنو ساخت و از کنارش چند تا دزد ملیونر شدند و آخرش هم نیمه تمام ماند ! وانگهی کاریکه دیگران در خفا میکنند ، این بی تقیه و بی ریا می‌کنه . بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی گور دیگران هم نمی‌گذارندمان . . مگر همه کله کنده ها و زمامدارانتان باهش دست بیکی نیستند؟ من صراحت لهجه دارم . نه اینکه یکی لازمه که شهر نورا اداره بکنه ؟ و گر نه مردم عیالوار نمیتوانند ز نشان را نگهدارند . اگر تو جامعه شاه و وزیر و وکیل هم لازم نباشه زال محمد لازمه من همه اعیان و اشراف و نجبای این شهر را خوب میشناسم ، در معامله ساختمان سینما که بمن مقاطعه داد يك سرسوزن اختلاف حساب نداشتیم . حیف که توی این مملکت قدردان نیست و گر نه مجسمه اش را توی شهر نو می‌گذاشتند ! . . . »

ولیکن از آنجا که هشتی حاجی چهار نشمین بیشتر نداشت ، مهمانهای او هیچوقت از سه نفر تجاوز نمی‌کرد . یعنی همینکه شلوغ

میشد حاضرین جیم میشدند و جای خودشان را بتازه واردین میدادند. مثل این بود که اگر روزی بخواهند تاتر او را نمایش بدهند، از لحاظ صرفه جوئی، تزئین سن منحصر بیک هشتی باشد.

پدر حاجی مشهدی فیض الله در بازارچه زعفران باجی دکان تنباکو فروشی داشت. سال قحطی کلی مال حلال و حرام را زیرورو کرد و پشت خودش را محکم بست. مخصوصاً وقتیکه میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرد، مش فیض الله یکی از حاشیه نشینهای خانه یحیی خان مشیرالدوله بود و بعد از آنکه ملا عبدالله و اعظ غلیان کشید و دوباره تنباکو حلال شد و باین وسیله عذر کمپانی رژی را خواستند، مش فیض الله درین میان لفت و لیس غربی بی کرد. یعنی تنباکوی تحریم شده را که بقیمت ارزان خریده و انبار کرده بود؛ بقیمت گران فروخت و ملیونها ذرع زمین بقیمت دوتا پول از میرزا عیسی وزیر خرید و واجب الحج شد. یک سفر بمکه رفت و پولش را حلال کرد و بر گشت و تا آخر عمرش دم حجره نشست و موی را از ماست کشید. بالاخره سرنود و سه سالگی از شدت خست و لثامت مرد؛ باین معنی که قولنج شد. حکیم باشی نسخه داد، او از دوای مالیدنی که در خانه بود خورد و مرد.

تمام ارث حاجی فیض الله به پسر یکی یکدانه اش: حاجی ابوتراب رسید که حاجی بدینیا آمده بود. اما وانمود میکرد که بمکه رفته است و حکایت هائی که از پدرش راجع بسفر مکه شنیده بود بحساب خودش گذاشت و مانند پیش آمدهای زندگی خود نقل میکرد. اما حاجی ابوتراب دکان تنباکو فروشی را بهم زد و صاحب املاک و مستغلات شد. چون پدرش را کسی نمیشناخت، حاجی ازین استفاده کرد و لقب: «حاج

مقتدر خلوت « را به پدرش داد و او را یکی از ملازمان رکاب و درباریان بسیار نزدیک ناصرالدین شاه قلمداد میکرد . همیشه هم ورد زبانش بود که : « ما اعیان درجه اول ، مانجبا » . درخت و چشم تنگی از پدرش دست کمی نداشت . هنوز حساب قران کهنه های زمان شاه شهید را فراموش نکرده بود و سردهشاهی الم شنکه بپا میکرد : « منو چاپیدن ا معقول آنوقت زندگانی داشتیم ! » با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانه اجاره و معاملات بازار و کارخانه کشفافی و پارچه بافی اصفهان و کارچاق کنی های کلان داشت و حتی با سفرای ایران در خارجه مربوط بود و اجناس قاچاق معامله میکرد ، هر روز جیره قند خانه اش را می شمرد ، هیزم را میکشید ، بارو بندیل صیغه هایش را واری می کرد و در قدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود ، جلو هشتی خانه رعیتها و نوکرش را بچوب می بست . اما ظاهری فریبنده داشت و قیافه حق بجانب بخود میگرفت ، بطوریکه همه پشت سرش میگفتند : « چه آدم حلیم سلیمی است ! » همین ظاهر آراسته و آهن و تلب ، باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم کار راه انداز و خیر خواه و خلیقی است .

حاجی معتقد بود که : « هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است . » بهمین جهت با هر کس گرم میگرفت و دل همه را بدست می آورد و با محیط خودش سازش پیدا کرده بود . ازین رو خیلی ها فدائی او بودند : در سیاست هم همیشه دخالت میکرد ، وکیل و وزیر می تراشید و خودش هم کباده ریاست وزراء را میکشید و حلال مشکلات بود . همیشه میگفت : « ما می خواهیم چهارصباحی نوی این ملک زندگی بکنیم و از نان خوردن

نیفتیم و يك قلب آب راحت از توی گلویمان پائین بره . «

اما حاجی سواد حسابی نداشت . زمان ناصرالدین شاه پیش معلم سرخانه گلستان و بوستان را خوانده و مشق خط و سیاق را یاد گرفته بود . ولیکن حافظه او قوی بود و حرفهای دیگران را از بر میکرد و بموقع یا بموقع تکرار میکرد . هر وقت هم که اشتباه مینمود ، از رو نمی رفت . مثلاً میگفت که مرحوم ابوی در دربار شاه شهید بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشسته ، یا در زمان کریمخان زند سه من و يك چارك چشم در آورده ، یا مهاراجه دکن دعوتش کرده که پست وزارت خارجه اش را باو تفویض کند و از این قبیل چیزها . اگر چه با رجال درجه اول و زمانداران مملکت دمخور بود : اما سواد آنها هم باو نمیچربید و خیلی به حاجی و اظهار عقیده اش اطمینان داشتند . در صورتیکه گاهی حاجی از دهنش در میرف و میگفت : « بله دیک ، بله چغندر ! توی این مردم و این ملك ما هم سیاستمدارش هستیم ! » از وقتی که وارد سیاست شده بود ، مرتب روزنامه را به پسر کوچکش کیومرث که از مدرسه بر میگشت میداد و او هم با صدای دور گه تکلیف شده اش روزنامه میخواند و حاجی بحالت پر معنی سرش را میجنبانید مثل اینکه در میان خط هاهم رموزی کشف میکرد که همه کس نمیتوانست بفهمد . حاجی بکتاب اخلاق و گلستان سعدی معتقد بود و از تاریخ هم بی آنکه اطلاعی داشته باشد ، بیخود تعریف میکرد . دوسه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصلی نوش جان بکند و از اینجهت دیگر اشتباهات خود را از پدرش بمیپرسید .

حاجی شهرت داده بود که کتاب اخلاقی در دست تألیف دارد. اما کسی را سراغ نداشت که اینکار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم بنظرش قوستاولوبون بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمه غلط کتابش را مجاناً باو تقدیم کرده بودند. در انجمنهای ادبی هم هر وقت میرفت، همیشه در صدر مجلس مینشست. جلو هر کس سلام و تواضع میکرد و غرغر غلیان میکشید و چائی شیرین میخورد. هر قطعه شعر که خوانده میشد انقدر کف میزد که تا دو روز دستش درد میگرفت و برای اینکه عقیده بگری اظهار کرده باشد، همیشه درین انجمنها از شعر قاآنی تعریف میکرد. گرچه دیوان او را ندیده بود، اما یکی دو شعر وقیح او را در جوانی شنیده بود باضافه خیلی ها تعریف از انسجام شعر او میکردند. مجالس «پرورش افکار» و «فرهنگستان» هم مرتب بقدم حاجی مفتخر میشد که عضویت رسمی آنجا را داشت و در همه جا اشتباهات مضحك میکرد. فقط سر حساب پول موی را از ماست میکشید.

هر چند حاجی همیشه از دست دنیا کله مند بود و خودش را به شغال مردگی میزد و ورد زبانش بود که: «عهد و زمانه برگشته و دوره آخر زمانه» چون همسایه خانه خودش را بقیمتی که حاجی مشتری بوده فروخته یا کوچه برای اتومبیل اوتنگ است یا اتومبیل سواری اوسیستم سال آینده نیست یا درخت نارنجش بار نداده یا مردم بی تربیت شده اند چون سرختم شیخ عبدالغفور يك جوانك باو زل زل نگاه کرده و محلش نکذاشته و متوقع بود که همه مردم با این بدبختیهای او همدردی بکنند اما چند موضوع بود که درین اواخر فکر او را سخت بخود مشغول کرده

بود: یکی دل خونی از دست سرتیپ الله وردی داشت که زمینهای قنات آبادش را بقیامت نازل خرید ، بعد هم پیری و دیگر با دفتق و از همه بدتر از طرف زنهایش سخت نگران بود . پیری که درد بی درمان بود و بهمین مناسبت بكمك حجة الشریعة معجونهایی از روی کتابهای: الفیه و شلفیه و ماء الحیوة و راهنمای عشرت تهیه میکرد و بکار میبرد و اغلب تجدید فراش میکرد . دیگر بادفتق بود که هرچند هنوز او را از پا در نیاورده بود ، اما شنیده بود که عمل در سن او خطرناکست و بعلاوه به حکیم فرنگی و یا فرنگی مآب و دواهای آن ها هیچ اعتقاد نداشت . مگر پدرش را دواي فرنگی نکشت ؟ چراتن خودش را زیر تیغ حکیم بیاندازد؟ تقدیر هر کس معین شده و روی پیشانیش نوشته اند ، چرا بیخود كَمَك به اجل بکند ؟ در صورتیکه فتق به اهمیت و اعتبار او در جامعه میافزود .

اما موضوع زنهایش جدی بود . بیلان زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل میدادند . زن اولش اقلیمه تریاک خورد و مرد ، حاجی هم نامردی نکرد و همه دارائیش را بالا کشید . یکی سرزا رفت ، یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم حلیمه از دل درد کهنه مرد . آنها هم که طلاق گرفتند ، مهر خودشان را حلال و جانیشان را آزاد کردند . میان زنده ها این دو صیغه آخری: منیر و محترم که جوان و بچه سال بودند افکار حاجی را سخت پریشان داشتند . منیر زیاد بخودش ورمیرفت و خیلی چاخان و سرزبان دار بود، حتی وقاحت را بجائی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی آقا را

در میآورد و شعر های بند تنبانی در هجو او میخواند . محترم هم يك بچه دوساله داشت ، حالا هم باز شکمش بالا آمده بود ، در صورتیکه بعد از کیومرث شانزده سال میگذشت که دیگر حاجی بچهاش نشده بود . آنوقت این مرد که نکره چهار زلف نرنجی : گل و بلبل که با اسم پسر عمومیآمد از محترم دیدن میکرد و همه اندرونش را میدید چه صیغهای بود ؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود ؟ دختر ته تغاری که انقدر عزیز دردانه بود حالا بهمین علت از چشمش افتاده بود . بعلاوه رفتار این صیغه های جوان هم با آن چیزها که راجع به آنها میشنید مشکوک بنظر میآمد . مثلا آنروز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را بمحضر شماره ۱۲ احضار کردند ، وقتیکه بخانه برگشت دید منیر حمام رفته و هنوز هم برنگشته آنهم بی اجازه او . . . خوب گرچه منیر خدمتکارش بود و حاجی او را صیغه کرده بود که اگر آب روی دستش بریزد باو حلال باشد . اما خوب بالاخره زن شرعی حاجی بود و باین سن و سال همین مانده بود که برایش حرف هم در بیاورند . . .

اصلا چرا حمام رفتن زنهایش و صله ارحام بجا آوردنشان آنقدر طولانی بود ؟ یکی دوبار هم تحقیقات کرد اما نتیجه مشکوک بدست آمد . بهمه کس بد گمان بود حتی بمراد . تصور میکرد همه دست بیکی کرده بودند که کلاه سرش بگذارند . چیزیکه بکارش گرانته میانداخت ، این بود که حاجی دلش نمیآمد انعام بدهد . شاید زنهایش همه انعام میدادند ، اما در اینصورت پول از کجا میآوردند ؟ این پیش آمدها تأثیر بدی در خلق و رفتار حاجی کرده بود ، با خشونت هر چه تمامتر از اهل خانه چشم زهره میگرفت و خیلی زود عصبانی میشد . حتی زبیده که بی اجازه او

ترشی پیاز برداشته بود ، حاجی چنان با عصا به مچ پایش زد که هنوز میلنگید . فلسفه انتخاب هشتی خانه از یکطرف بهمین علت بود تا در هشتی کشیک زنهایش را بکشد . اشخاصیکه وارد و یا خارج میشدند واری میگرد ، بعلاوه گاهی هم سر کوچه چشم چرانی میکرد و باین ترتیب زمستان هم از گذاشتن کرسی جداگانه برای خودش صرفه جوئی میشد و با منقلی که میان پایش میگذاشت و دستش را گرم میکرد از مخارج زیادی جلو گیری میکرد .

پسر اولش آقا کوچک که سر پیری بعد از هشت دختر پیدا کرده بود عرقخور و سفلیسی و قمار باز از آب در آمد . حاجی به استناد فرمایش حضرت امیر که : « بچه های تان را متناسب با دوران پرورانید . » آقا کوچک را بفرنگستان فرستاد . اما آقا کوچک ذوق و استعداد زیادی در تحصیل نشان نداد و همینکه به ایران برگشت زلفهایش را براق میکرد ، لباسهای شیک میپوشید ، اتومبیل لو کس آخرین سیستم حاجی را میراند و با سگ بغلی نژاد پکن در کافه رستورانهای درجه اول شهر آمد و شد میکرد و طلبکارهای جنّت و تاق خود را بسر پدرش حواله میداد . از قضا یکشب در عالم مستی ، اتومبیل را بدرخت زد و شکست . پدرش پس از کشمکش مفصل او را از خانه راند و از ارث محروم کرد . ولیکن آقا کوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت : بعلت آراستگی سرو وضع مخصوصاً وجاهت ، بعنوان شوfer دربار مقتخر گردید . هر چند طرف توجهات مخصوص مقامات عالیه و اندرون واقع شد و همه از او حساب میبردند و راه ترقی و آینده برایش باز بود ؛ اما به رک غیرت حاجی آقا برخوردار که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند . بعد هم خیلی

چیزها پشت سرش میگفتند. حاجی آقابه طلبکارهای پسرش جواب میداد: « من استشهاد تمام کردم و توی روزنامه‌ها هم چاپ کردم که دیگر آقا کوچک پسر من نیست. فرنگک اخلاقش را خراب کرد. امان از رفیق‌بدا! پسر نوح بابدان بنشست، خاندان نبوتش کم شد. معقول بچه‌ای بود سری براه‌پائی براه، زیرپایش نشستند افتاد توی هرزگی و ولنگاری. او دیگر نمیتوانه در خونهٔ منو و از بکنه. » از اینجهت تمام امید و آرزوی حاجی به پسر دومش کیومرث بود و علاقهٔ مخصوصی نسبت باو ابراز میداشت.

حاجی آقا بهمهٔ حرفهائی که در روز میزد معتقد نبود و از وقتیکه شك به سکینه بچهٔ سوکلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جلوش می‌پلکید، علاقهٔ او به بچه و اینجور چیزها هم سست شد، میگفت: « حالا دیگر ماشاالله بزرگ شدند، پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد. اشخاص محترم پیش من میاند. » اما بچند چیز بود که از ته دل ایمان داشت: اول به خوردن وقتیکه صحبت از خوراکی بمیان می‌آمد، چهره‌اش میشکفت، آب دهنش را غورت میداد و حدقهٔ چشمش کشاد میشد. مخصوصاً خوراکیهای شیرین مانند خرما و حلوا و باقلوا و پلوهای چرب و شیرین را زیاد دوست میداشت سر غذا « بسم الله » میگفت و آستینش را بالا میزد، با انگشتهای تپلی که روی ناخونهایش حنا بسته بود لقمه میگرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتانش روغن بچکد. هر غذائی که بنظرش مشکوک می‌آمد میگفت: « وان ضررتنی لخصمک علی بن ابیطالب! » و بعد میخورد. چشمهایش در موقع خوراک لوچ میشد و شقیقه‌هایش به جنبش میافتاد

و ملچو ملوچراه میانداخت. بعد عاروق میزد و میگفت : « الهی الحمد لله رب العالمین ! . » و با ناخن دندانهایش را خلال میکرد و تا مدتی بعد از غذا از سر جایش تکان نمیخورد . بعد هم حاجی آقا حمام و مشت و مال را خیلی دوست میداشت . اما از وقتیکه نرخ حمام بالا رفته بود حاجی دیر بدیر حمام میرفت . بهمین جهت تابستان در صحن هشتی همیشه بوی عرق تند ترشیده حاجی در هوا پراکنده بود . در حمام یکمشت از آب خزانه میخورد و دهنش را مسواک میکرد ؛ بعد میخوابید و زیر مشت و مال دلاک از روی کیف آه و ناله سر میداد و شکر خدا را میگذاشت . در مورد خواب هم حاجی بی طاقت بود و به آسانی خوابش میبرد . بمحض اینکه چشمش بهم میرفت ، خروپف او تمام فضای خانه را پر میکرد ، مثل اینکه دوست نهنگ لجن غرغره میکنند .

اما حاجی در مقابل زن بی طاقت میشد . باوجودیکه اندرونش همیشه پراز صیغه و عقدی بود ، هر وقت زنی را میدید که طرف توجه او واقع میشد و عموماً این زنها خاله شلخته و چادر نمازی مچ پا کلفت و ابرو پاچه بزی بودند ؛ چشمهایش کلایسه میشد . نفسش بشماره میافتاد ، آب توی دهنش جمع میشد و لاله میزد و خون توی سرش میدوید . تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالا زن یوزباشی حسین سقط فروش دم چهارسو بشود و حتی چند سال پیش که هنوز باد فتق نگرفته بود ، بارفقای جان در يك قالب و همدندانهایش گاهی به شهر نو هم گریز میزد و خانه ای را قرق میکرد . اما از همه مهمتر ، دلبستگی حاجی به پول بود . پول معشوق و درمان و مایه لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش در زندگی بشمار میرفت . از اسم پول ، صدای پول و

شمارش پول دل حاجی غنچ میزد و بی تاب میشد . او پول را برای پول بودنش دوست داشت و میپرستید و تمام و سایل را برای بدست آوردن آن جایز میدانست . مثل اینکه در عالم ذر مقدر شده بود که وجود حاجی برای اندوختن و پرستش این وسیله قرار دادی در جامعه مأموریت دارد و طبیعت تمام ابزار و وسایل بدست آوردن آنرا بیدریغ در اختیار حاجی گذاشته و او را در محیط مناسبی بوجود آورده بود . از صبح زود که بلند میشد ، حتی در خواب تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و دفع ضرر بود و بهمین مناسبت در هر گونه معامله شرکت میکرد . حتی سر پیری در مقطعه راهسازی و درخت کاری خیابانها هم شرکت کرد و ازین راه ملیونها بچنگ آورد . اما از ترس زمامداران وقت و بخصوص شخص اول مملکت که دائما تملقش را میگفت ، همیشه بخودش قیافه مفلس و بدبخت میداد و کدابخازی در میآورد و معاملات بزرگ و خرید و فروش را به اسم پسر و یازنهایش انجام میداد . بعد هم به نام نیک و شهرتی که در جامعه پیدا کرده بود خیلی دلبستگی داشت زیرا ازین راه استفاده های کلان میبرد .

حاجی منافع را زود فراموش میکرد ، اما اگر خدای نخواستہ زیانی متوجه او میشد - چیزیکه کمتر اتفاق میافتاد . - در اخلاق و رفتارش تغییر کلی روی میداد : قیافه بیگناهِش عوض میشد و آن روی سگش بالا میآمد ، و اغلب در خانه عصای سر نقره بکار میافتاد . یکی از خانه هایش را مردم نابابی اجاره کرده بودند ، حاجی دست روی دستش میزد و میگفت : « آبروی صد ساله ام بیاد رفت ! من توی این ملک استخوان

خرد کردم، اما نمیتوانم خوندام را بمفت هم اجاره بدهم. پس هفت سر عیال را کی نان میدهد؟»

برای روز مبادا، حاجی بمذهب هم معتقد بود. اگر چه باخودش میگفت: «کی از آندنیا بر گشته؟ اگر راست باشه!» و مثل عقاید سیاسیش به آندنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر باپول نمیشد حج و نماز و روزه را خرید؟ پس هر کس پول داشت دو دنیا را داشت. امامذهب را برای دیگران لازم میدانست و در جامعه تقیه میکرد و به ظواهر میپرداخت. بهمین علت در ماه محرم توی تکیدهها و حسینیهها و مجالس روضه خوانی در صدر مجلس جا میگرفت. نذر کیومرث را هم سقائی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دهه عاشورا، او را با لباس سیاه (که برایش کوتاه شد بود) و کشکول و پیش بند سفید توی جماعت میفرستاد که بر ایگان آب به لبهای تشنه بدهد. هر وقت هم گزارش بمسجد میافتاد دست وضوئی میگرفت و یک نماز محض رضای خدا میگذاشت. سالی یکبار هم پول خمس و ذکوة خودش را بدقت حساب میکرد، یک چک چند صد تومانی مینوشت و داخل پیت خرما که از املاک جنوبش میفرستادند میگذاشت. آنوقت حجة الشریعه را احضار میکرد و این پیت های خرما را از بابت خمس و ذکوة باو میداد تا بفروشد و یا عین خرما را بفقرا بدهد. بعد در همان مجلس بهانه میآورد که: «من عیالوارم، بچه ها دیدند دلشان خواسته توی خانه باشه بهتره.» و خرما را فی المجلس بنرخ روز حساب میکرد و پولش را که عموماً از ده تومان زیادتر نمیشد به حجة الشریعه میپرداخت و بعد چک را در میآورد و باطل میکرد.

حاجی دلش خوش بود که باین وسیله خمس و ذکوة خودش را

داده ، گیرم عوض اینکه خرما در بازار خرید و فروش بشود و چک بدست ناشناسی بیفتد خودش آنرا خریده و در ضمن ادای فریضه را هم کرده است. بشراب هم خیلی علاقمند بود و در مجالس مهمانی بی ریا مینوشید . هر وقت هم برایش سوغات میفرستادند بعنوان « دوا » آنرا توی قوری می-ریخت و میخورد ، اما حاضر نبود که پول بپایش بدهد . قمار هم میزد یعنی پاسور و تخته نرد ، آنهم وقتیکه مطمئن بود که از حریف خواهد برد . ماه رمضان به بهانه کسالت روزه را میخورد ، اما جلوی مردم تسبیح میانداخت و استغفار میفرستاد و در مناقب روزه سخنرانی میکرد . هر وقت که خواب بود و یا با زنهایش کشمکش داشت و احیاناً کسی بدیدنش میآمد ، مراد عادت کرده بود که بگوید : « آقا سر نمازه » یا : « آقا بمسجد رفته . »

از جاه طلبی که حاجی داشت ، برای خودنمایی در سیاست و کارهای لوچ دخالت میکرد. از جاسوسی هم رو بر گردان نبود و باین وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود . برای اینکه در همه جا نفوذ داشته باشد و بتواند منافع خود را بهتر نگهدارد ، (باید اقرار کرد که ازین راه منافع هنگفتی عاید او شد .) حاجی سیاست رایکجور معامله تلقی میکرد و خودش را بزرگترین سیاستمدار دوران میدانست . از بسکه در همه جا جایش بود و همیشه جلو میافتاد و حالت بزرگمنشی بخود میگرفت و توی حرف دیگران میدوید ، یکنوع جسارت جبلی پیدا کرده بود . حرفش که تمام میشد ، توی چشم طرف تأثیر حرف خود را جستجو میکرد . برای اینکار استعداد خداداد هم داشت : زیرا حراف ، سرزباندار ، پررو و نخود-همه آتش بود و بزبان هر کس میتوانست صحبت بکند . بحرف دیگران

بدقت گوش میداد و صورت حق بجانب میگرفت ، اظهار همدردی میکرد و وعده کمک و توصیه میداد . اما عملاً کاری انجام نمیداد مگر اینکه سودی در آن داشته باشد و یا باین ترتیب برای روز مبادا دلی را بدست بیاورد . همه جا باسلام و صلوات وارد میشد : در مطب دکتر ، در اطاق وزیر ، سر حمام و حتی در شهرنو ، و در همه جاهائی که بسیاری از مردم در انتظار بودند ، حاجی با عزت و احترام و بدون کمترین مانع وارد میشد و کار خود را انجام میداد . حتی گاهی در صحبت با اشخاص مهم کلفت هم بارشان میکرد و حرفهای کنده کنده برخلاف مصالح عالیّه کشور از دهنش میپیرید . ولیکن از احترامی که برایش قایل بودند و اطمینانی که باو داشتند نشنیده میگرفتند و بالاخره همه از او حساب میبردند . اغلب حاجی آقا خنده گستاخانه ای از ته دل میکرد که درین اواخر باد در بیضه اش میانداخت و درد میگرفت .

هرچند حاجی آقا ورد زبانش بود که : « من از کسی خورده برده ندارم . » اما شهرت داشت که جاسوس شهربانی است و تاکنون چندین نفر بیگناه را بجرم جعل اکاذیب به زندان انداخته بود . حتی رئیس شهربانی از او حساب میبرد ، چون بو برده بود که با « مقامات مهم خارجی » دست بیکی است . چیزیکه غریب بود ، حاجی همیشه اعضای کابینه جدید را قبلاً میداست و در بازار پیشگوئی و حتی شرط بندی هم میکرد و همیشه بطور معجزه آسایی حدس او درست درمیآمد .

حاجی آقا همانقدر از بلشویسم بی اطلاع بود که از فاشیسم . اما کمان میکرد که اگر روزی پای روسها به تهران برسد ، بی درنگ املاک و دارائی او را غصب میکنند و زن و بچه اش را بد چهار میخ میکشند و

کلاه او و امثالش گل دار خواهد رفت . و پیش خودش حدس میزد که شاید جنگ بین المللی برای این برپا شده بود که روسها طمع به دارائی او کرده بودند ؛ در صورتی که آلمانیها بکمک او برخاسته بودند و برای پیشرفت افکار و مقاصد و نقشه های او میجنگیدند . هر شب بر نامه فارسی رادیو برلن را بدقت گوش میداد و از خبر پیشرفتهای آلمان قند توی دلس آب میشد و کلمات گوینده آنرا وحی منزل میدانست . بعد هم موسیقی عربی را میگرفت . به نعره هائی که مثل صدای شتر فحل از توی رادیو در میآمد ، بالذات گوش میداد و در عالم خلسه میافتاد اما ظاهراً بهمه رنگ در میآمد و حرفهای ضد و نقیض میزد . برای اینکه بقول خودش : « از نان خوردن نیفتد . » چون حاجی معتقد بود که زندگی یعنی : ثقل ، دروغ ، تزویر ، پشت هم اندازی و کلاه برداری . زیرا جامعه او روی این اصول درست شده بود و هر کس بهتر میتوانست کلاه بگذارد و سمبل کاری بکند ، بهتر کلیم خود را از آب بیرون میکشید . وجود خودش را مثل وجود دیگران کنه کار تصور میکرد و برای تبرئه خود از هیچ دسیسه و سالوس و حقه بازی روبر گردان نبود . میاندیشید که زبان يك تکه گوشت است که میشود بهرسو گرداید و ازین رو کار چاق کنی ، پشت هم اندازی ، جاسوسی ، چاپلوسی و عوام فریبی جزو غریزه او شده بود . زمانه این را می پسندید و او هم از مردمان برجسته زمان خود بود و نمیخواست در این بازار کلاه برداری دنیا کلاه سرش رفته باشد . از وقتی که از پسر اولش سر خورد ، پند و اندرزهایی که در دوره زندگی بمحک آزمایش زده بود و شاید عصاره ای از کتاب موهوم اخلاقی بود که وعده تألیفش را میداد و تمام فلسفه حاجی در آن خلاصه میشد ، به خورد کیومرث میداد و میگفت :

« توی دنیا دو طبقه مردم هستند: بچاپ و چاپیده . اگر نمیخواهی جزو چاپیده ها باشی ، سعی کن که دیگران را بچاپی . سواد زیادی لازم نیست ، آدم را دیوانه می‌کنه و از زندگی عقب میاندازه . فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن . چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی کافیه ، تا بتوانی حساب پول را نگهداری و کلاه سرت نره . فهمیدی ؟ حساب مهمه ، باید هرچه زودتر وارد زندگی شد . همینقدر روزنامه را توانستی بخوانی بسه . باید کاسبی یاد بگیری ، با مردم طرف بشی ، از من میشنوی برو بند کفش توسینی بگذار و بفروش ، خیلی بهتره تا بری کتاب جامع عباسی را یاد بگیری . سعی کن پررو باشی ، نگذار فراموش بشی ، تا میتوانی عرض اندام بکن . حق خودت را بگیر ، از فحش و تحقیر ورده نترس ، حرف توی هوا پخش میشه . هر وقت ازین در بیرونت انداختند ، از در دیگر بالبخند وارد بشو . فهمیدی ؟ پررو ، وقیح و بی سواد . چون گاهی هم باید تظاهر به حماقت کرد تا کار بهتر درست بشه .

« مملکت ما امروز محتاج باین جور آدمهاست ، باید مرد روز شد . اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرفها همه دکانداریهست . اما باید تقیه کرد چون در نظر عوام مهمه . برای مردم اعتقاد لازمه ، باید به آنها پوزه بندزد و گرنه اجتماع يك لانه افعیهست ، هر کجا دست بگذاری می‌کنند . باید مردم مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشه از کرده آنها کار کشید . چیزیکه مهمه طرز غذا خوردن ، سلام و تعارف معاشرت ، لاس زدن بازن مردم ، رقصیدن ، خنده های توی دل برو و مخصوصاً پرروئی را یاد بگیر . دوره ما اینجور چیزها باب نبود ، نان را بنرخ روز باید خورد . سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی ، با هر کس و هر عقیده

موافق باش تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی . - من میخوام تو مرد زندگی
 بار بیائی و محتاج خلق نشی . کتاب و درس و اینها دو تا پول نمیارزه ،
 خیال کن نوسر کرده داری زندگی میکنی : اگر غفلت کردی ترا
 میچاپند . فقط چند تا اصطلاح خارجی ، چند تا کلمه قلنبه یاد بگیر
 همین بسه . آسوده باش ! من همه این وزراء و و کلاء را درس میدم . چیزیکه
 مهمه باید نشان داد که دزد زبر دستی هستی که به آسانی مچت و از
 همیشه و جزو جر که آنهایی و سازش میکنی . باید اطمینان آنها را جلب
 کرد تا ترا از خودشان بدانند . ماتوی سر کرده داریم زندگی میکنیم .
 « اما عمده مطلب پوله . اگر توی دنیا پول داشته باشی افتخار ،
 اعتبار ، شرف ، ناموس و همه چیز داری . عزیز بی جهت میشی ، مین
 پرست و باهوش هستی ؛ تملقت را میکند و همه کار هم برایت میکنند .
 پول ستارالعیوبه . - اگر پول دزدی بود میتوانی حلالش بکنی و از شیر
 مادر حلالتر میشه و برای اندنیا هم نماز و روزه و حج را میشه خرید .
 این دنیا و آندنیا را هم داری . حتی پولت که زیاد شد انوقت اجازه داری
 که بری خونه خدا را هم زیارت بکنی . همه جا جانه و همه ازت حساب
 میبرند و بالای دست همه مینشیننی و سرسبیل شاه هم تقاره میزنی . کسیکه
 پول داشت همه اینها را داره و کسیکه پول نداشت ، هیچکدام را نداره
 گوشت را واز کن : پول پیدا کردن آسانه اما پول نگهداشتن سخته .
 باید راه پول جمع کردن را یادگیری . من موهام را توی آسیاب سفید
 نکردم . پیدا کردن پول بهر وسیله که باشه جایزه ، حسن آدم حساب
 میشه ، این را از من داشته باش . انوقت مهندس تحصیل کرده افتخار
 میکنه که ماشین کارخانه ترا بکار بندازه ، معمار مجیزت را میگه که

خونهات را بسازه ، شاعر میاد موس موس میکنه و مدحت را میگه ، نقاشی که همه عمرش کشنگی خورده تصویرت رامیکشه ، روزنامه نویس ، وکیل وزیر همه نو کر تو هستند . مورخ شرح حال ترا مینویسه و اخلاق نویس از مکارم اخلاقی تو مثل میاره . همه این کردن شکسته ها نو کر پول هستند میدانی علم و سواد چرا بدرد زندگی نمیخوره ؟ برای اینکه باز باید نو کر پولدار ها بشی ، انوقت زندگی هم نفعه شده . تو هنوز نمیدانی زندگی یعنی چی ! تو کمان میکنی من از صبح تا شام بیخود و راجی میکنم و چانهام را خسته میکنم و با مردم بجوال میرم ؟ برای اینکه که پولم را بهتر نگهدارم . پول پول میاره ، از درو دیوار میاره . مثلاً صبح ده عدل پنبه میخرم که ندیده‌ام و نمیدانم کجاست ، عصر که میفروشم پولش دو برابر توی دستم میاد ! . . .»

این نصایح را خود حاجی از روی خلوص نیت بکار میبست . مثلاً با جوانان اینطور حرف میزد : «من پیرم اما فکرم جوانه . آقا تا میتوانید خوشباشید ، کیف کنید . . منم جوان بودم ، شکار میرفتم ، قمار میزدم ، مشروب میخوردم . اما حالا دیگر توبه کردم ؛ چون قوه و بنیه ام به تحلیل رفته . هر سنی تقاضای یک چیز را میکنه ، باوجود این ، من از همه تحصیل کرده ها متجدد تر و مرفقی ترم . اول کسیکه کلاه یهلوی سرش گذاشت من بودم ، اول کسیکه شاپو سرش گذاشت من بودم ، منو تکفیر کردند . . آقا کلاه که عقیده مردم را عوض نمیکنه ، خوب ، آدم اینجور ساخته شده که کیف بکنه . تفریح هم در زندگی لازمه . از من بشنید : کیف بکنید تا سرپیری پشیمان نشید . . .»

با بهائی مینشست میگفت : «من خودم مسلمانم ، اما متعصب نیستم .

میدانم که هر زمان اقتضای يك چیز را میکند . هیچ مذهبی نیامده که بگه : زنا بکنید ، دزدی بکنید ، آدم بکشید . . خوب ، این پایه همه دینهاست . انوقت هر کدام پیرایه هائی متناسب با عهد و زمانه بخوردشان بستند که فرق میکند . من همه اش با آخوندها کشمکش دارم ، میکنند : اره که بدست آخوند بیفته دندانان دنداناش را حلال میکند وقورت میدهد . اینهمه جرم ، فحشا و قتل و غارت که باسم مذهب توی دنیا شده ! هنوز هم باز دست آویز سیاسته . . من آدمهائی راسراغ دارم ! . . از مطلب پرت نشیم : مثلا امروز کسیکه دزدی کرد ، دیگر دستش را نمیبرند یا برده فروشی دیگر ورافتاده . . اینها مال زمانهای قدیم بوده . حالانست بمقتضیات روز باید قانونی آورد . مثلا یکوقت اولاد دختر را زنده بگور میکردند ، امروزه دیگر کسی باین فکر نمیافته . حالا دیگر زنها چادر هم نمیخوانند سرشان بکنند . اما من با این سن و سال نباید پیشقدم بشم ، من زنها را خوب میشناسم . حالا که توی چادرند پناه بر خدا !..»

با طرفداران مشروطه میگفت : « من خودم پیش قراول آزادی بودم ، این را دیگر کسی نمیتوانه انکار بکنه . یادتان هست وقتیکه مجلس را بتوپ بستند ؟ من یکی از سر جنبانهای انقلاب بودم . همان شب ، آسید جمال مرحوم که نور از قبرش بیاره ، منو شبانه توخونه خودش پناه داد . قزاقهار یختند خونه اش را چاپیدند . من شبانه با چادر سیاه از خونه همسایه گریختم . توی راه يك سیلاخوری جلوم را گرفت ، بخیالشن من زنم . يك وشکائی به بازوم گرفت که اگر فریاد زده بودم گیر میافتادم و حالا هفتاد کفن پوسانده بودم . (قهقهه میخندید) وبعد بهزار خون جگر ، خودم را بسرحد رساندم و داخل مهاجرین شدم . روزنامه چاپ کردم و کارها صورت

دادم . بله ، هر کاری اول فداکاری لازم داره ، ما دیگر پیر شدیم ! حالا دیگر نوبت شما جوانهاست !..»

وقتی با مستبد مینشست بی اختیار روده درازی میکرد و میگفت :

« قربان همان دوره شاه شهید ! قربان همان دوره خودمان . مشروطه ! بر پدر این مشروطه لعنت ! از وقتیکه مشروطه شدیم باین روز افتادیم .. آن دوره ها مردم پروپایشان غرس بود .. بابا ننه دار بودند . حالا همه دزدیها و دغلیها و پدر سوختگی ها باسم مشروطه میشه . ما که این مشروطه را نگرفتیم ، این حقه بازیها را اجنبی بما زورچپان کرد . خواستند دین و ایمانمان را از دستمان بگیرند . حالا همه چیزمان را بیاد دادیم : نه دین داریم ، نه آئین ، نه کسی از کسی حساب میبره ، نه کوچکتر به بزرگتر احترام میگذاره ! خوب يك پلیس مخفی هم لازمه ، و گرنه مردم همدیگر را میخورند . میدانید؟ اصلا باید يك پنجه آهنین قوی همیشه تواسر مردم بزنه . البته که اساس و پایه مملکت دین و مذهب ، اما همه کارها را که مذهب نمیتونه بکنه . اگر میتوانست چرا نظمیه و امنیه و عدلیه درست میشد ؟ پس باید یکنفر هوای مردم را داشته باشه که همدیگر را نخورند . آزادی شده که هر کس هر چه دلش خواست بگه و بکنه ؛ خدا خر را شناخت که شاخش نداد . مردم چوب و فلک میخواند ، با این آزادی مازادی کار مملکت نمیگذره - من خودم یکوقت تو همین جلو خوان مردم را بچوب میبستم ؛ حالا باید بعدلیه و نظمیه شکایت کرد ، باید پول تمبرداد و شش سال دوندگی کرد ، آخرش هم ماست مالی میشه !..»

همانطور که باستانشناس در مقابل آثار کهن بنظر احترام مینگردد ، مردم هم به ریخت و هیکل و افکار حاجی آقا که مظهر دوره ارزانی و

قلدری بود احترام می‌گذاشتند. همه او را متنفذ میدانستند و از او حساب می‌بردند و بجانش قسم می‌خوردند. اغلب وصیت نامه و یا درموقع مسافرت زن و بچه خود را بدست او می‌سپردند. حاجی بنظرشان مردی درستکار و متدین و آبرومند بود و اغلب پشت سرش شنیده میشد: «حاجی آقا نکو فرشته بگو!» فقط اهل خانه و بخصوص زنهایش عقیده‌کاملاً مخالف عموم و دل پرخونی از دست حاجی داشتند و دائماً زمزمه‌هایی مانند: «به عزرائیل جان نمیده! - از آب روغن میگیره! مگس روی تفش بنشینه تا پتلپرت دنبالش میره - الهی پایین تنه‌اش روی تخته مرده شورخانه بیفته - شهوت کلب داره - آتیش بریشه عمرش بگیره و غیره» پشت سرش میشد. حتی مراد هم درین صحبتها شرکت میکرد و درخانه لقب «پیر گفتار» باوداده بودند.

قضایای سوم شهریور که پیش آمد، لطمه شدیدی به حاجی زد؛ بطوریکه شبانه دستپاچه از ترس جان بامنیر که از همه زنهایش مشکوک تر بود به اصفهان گریخت؛ چون مطمئن بود که او را خواهند کشت. اما همینکه آنها از آسیاب ریخت و همه دزدها و خائن‌ها و جاسوسها و جانی‌ها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند پیروزمندان به تهران برگشتند؛ حاجی هم بعد از آنکه با صاحبان کارخانه‌های آنجا بقول خودش «کاب بندی» کرد و به حساب سوخته‌هایش رسیدگی کرد، در سیاست خود تجدید نظر نمود. اگرچه ضرر فاحشی باو خورد و کلکیر اتومبیلش در راه صدمه دید و دوازده کیلو از پیه شکمش آب شد؛ اما همان راه را درپیش گرفت که همکارانش درپیش گرفته بودند.



پس از مراجعت از اصفهان ، حاجی آقا مدت یکماه در خانه اطراق کرد و کمتر در هشتی خانه اش آفتابی میشد . بیشتر به ملاقاتهای مشکوک و یا دنبال سوداگری میرفت . از راههای پول در آری تازه ای که پیدا شده بود حاجی اظهار خرسندی میکرد و میگفت : « بر پدرشان لعنت که بیخود ما را از دمو کراسی میترساندند ! اگر دمو کراسی اینه که من همه عمرم دمو کرات بودم . » اما رویهم رفته وضع و قیافه او تغییراتی کرده بود : صورت گرفته و جدی داشت و در چشمانش تشویش و اضطراب درونی خوانده میشد ، دیگر از ته دل خنده سر نمیداد و ظاهراً عصبانی بنظر میآمد و با حرمتش بدرفتاری بیشتری میکرد . یکی بعلت تغییر ناکهانی اوضاع و فرار مرتب همکارانش به خارجه و تحولات جنگ بود که نمیتوانست نتیجه اش را پیش بینی بکند و دیگری بمناسبت ناخوشی نازدای بود که گریبان گیر حاجی شده بود . اغلب مردم متفرقه که به دیدن حاجی میآمدند ، مراد آنها را جواب میکرد . مگر اینکه موضوع

معامله و یا امر مهمی در پیش بود ، آنوقت حاجی بزحمت میآمد و سر جای معمولی خودش مینشست و پس از « رتق و فتق امور » دو باره به اندرون میرفت و بیشتر معاملات خود را بوسیله تلفون انجام میداد ، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجة الشریعه میآمدند ، آنوقت در اطاق اندرون با آنها خلوت میکرد .

پس از یکرشته دوا درمان خودمانی ، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند و دکتر توضیح داد که این مرضی است بنام فیسور *Fissure* (شقاق) که بابواسیر و نواسیر فرق دارد . اگر چه بسیار دردناکست اما معالجه آن بسیار سهل و ساده میباشد ، باین معنی که عمل بی خطر کوچکی لازم دارد ولیکن از آنجا که حاجی از عمل و حکیم فرنگی مآب و اطاق جراحی ترس مبهمی داشت ، حرف دکتر را باور نکرد و پیوسته درد عجیبی میکشید ؛ بطوریکه صدای آه و ناله اش صحن خانه را پر کرده بود و مدام بزنهاش میپیچید و از آنها ایراد بنی اسرائیلی میگرفت . حلیمه خاتون که در خانه او دق مرگ شد ، بعد از مرگش پیش حاجی عزیز شده بود و سر کوفت او را بسر زنهاش دیگرش میزد . اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست ، فقط دنبال هر جمله چند : « آخ و وای » میافزود و صورتش را از شدت درد بهم میکشید .

مخصوصاً بعد از پیش آمد شهر یو . حاجی آقا طرفدار جدی دموکراسی و یکی از آزادیخواهان دوآتشه و مخالف دیکتاتوری رضاخانی شده بود . در سفارتخانه های متفقین و انجمنهای فرهنگی آنها عرض ابدام میکرد و در مجالس شب نشینی بافراک کشاد کشاد راه میافتاد و بسلامتی پیروزی متفقین مشروب مینوشید و دستگاہ سابق را برایگان زیر فحش

و دشنام میگرفت : « به بینید چه خر تو خری بود که وزارت معارف حق التالیف کتاب اخلاق را بمن داد ، اما یکبار از من نپرسیدند : پس کتابت کو ؟ این دستگاه محکوم بزوال بود ! » از نیش زدن دریغ نداشت و باقیافه حق بجانب مکارش لبخند میزد و میگفت : « تو آندوره مردم بجان و مال خودشان اطمینان نداشتند ، املاک منو تو مازندران به يك قران مصالحه کردند و مجبورم کردند قباله اش را ببرم تقدیم خاکپای رضاخان بکنم ! کسی جرأت نمیکرد که جیک بزنه ! » و یا میگفت : « من جلو خیالی از کندکاریها را گرفتم . من سیاست بازی میکردم . یکروز ملت میفهمه و مجسمه طلای منو بجای مجسمه رضاخان سر گذرها میگذاره . گناهم این بود که رك گو بودم . چرا در تمام این مدت من هیچکاره بودم و نمیخواستم داخل کار آنها بشم ؟ برای اینکه وجدانم اجازه نمیداد از شما چه پنهان ؟ بمن پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند . چون من نمیخواستم نوکر خصوصی و دست نشانده بشم رد کردم . . . گفتم : سنم اجازه نمیده . خوب ، برای این بود که از نان خوردن نیفتم . تقیه جایزه ، چه میشه کرد ؟ .. »

از طرف دیگر به فعالیت تجارتنی حاجی افزوده شده بود ، سبجل مرده میخرید ، کوپن قلبی قند و شکر درست میکرد و زمینها و محصول خودش را صد برابر میفروخت . حتی هنوز با شهر بانی رابطه داشت و از در آمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامی سهمی بعنوان باج سبیل میگرفت . اما درعین حال برای فقرا دلسوزی مینمود و برای زنان باردار اعانه جمع میکرد . در اثر تزلزل اوضاع ، ابتدا حاجی ب فکر فرار به امریکا افتاد و مقداری از سرمایه اش را به آنجا انتقال داد . ولیکن بعد که

دید رفقاییش هم از فرار چشم پوشیدند و تمام کارهای حساس را دو بازه بدست گرفتند و فهمید که بهیچوجه تغییری در اوضاع پیدا نشده و فقط لغت دموکراسی جانشین لغت دیکتاتوری شده است از تصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجی مطابق دستور، بوسیله آخوند بازی و شیوع خرافات و پخش اسلحه میان ایلات و توایید جنگ حیدری و نعمتی و رجاله بازی و هوچیگری در صدد چاره بر آمدند. حالا تمام هم آنها برای بدست آوردن اکثریت مجلس صرف میشد تا بتوانند نقشه اربابان خود را عملی کنند.

اما صحبت از جماهیر شوروی که بمیان میآمد، مثل اینکه بچه مولننه حاجی آقااست، آتش کینه اش زبانه میکشید و با خر موزیگری جبلی که داشت جمل اخبار و زهرپاشی میکرد و میگفت: «مصلح عالیله کشور اینطور اقتضا میکنه!» کمان میکرد اگر قشون شاهنشاهی پل کرج را خراب کرده بود، قشون شوروی همانجا متوقف میشد و با تمام گذشته که حاجی در خود سراغ داشت، این خطای قشون ظفرنمون برایش پوزش ناپذیر بود. نزدیک انتخابات دوره چهاردهم به فعالیت سیاسی و اقتصادی حاجی افزوده شد و غریب اینکه کسیکه کباده ریاست وزرائی میکشید، حال سودای وکالت بسرش زده بود. از صبح تا شام مشغول تبانی و دستور و ملاقات با روزنامه چی و کاسب کار و بازاری و آخوند های قدیمی و آخوندهای نوظهور دموکراسی و کاب بندی شده بود. حتی صخرسن گرفته بود و با پشت هم اندازی موفق شده بود از مجرای قانونی سنش را پائین بیاورد تا ممنوع الو کالنباشد و تکرار میکرد: «چه میشه کرد؟ مصلح عالیله کشور در خطره!» ازین رو، دو باره مجالس هشتی

دایر شد و با وجود درد و بی تابی ناخوشی تازه که تا اندازه ای حاجی آقا به آن خو گرفته بود ، با کلاه پوستی بلندی شبیه خاخامهای یهودی در هشتی جلوس میکرد و مشغول رتق و فتق امور میشد .

مرض حاجی آقا رو بشدت گذاشت و با وجود ترس از دوی فرنگی مجبور شد که برای تسکین درد انترکسیون Donalitin بزند و بالاخره راضی شد که به بیمارستان برود و این عمل مختصر را روی او بکنند . اما بقدری کار او زیاد شده بود که حتی روز قبل از عمل ، بعد از آنکه وصیت نامه خود را بکممك حجة الشریعه نوشت و مهر و موم کرد و در گاو صندوق جز و اسهام و اوراق بهادار گذاشت ، صبح زود مراد زیر بغلش را گرفت و در حالیکه یکسر بند شلوار از پشتش آویزان بود ، آمد و در هشتی سر جایش روی دسکچه نشست ، (چون حاجی از مال اندیشی که داشت ، همیشه قبلا بند شلوار را زیر جلدقه اش میگذاشت تا در صورت لزوم لباس پوشیدنش بسرعت انجام بگیرد .) ، حاجی بارنگک پریده مایل به خاکستری ، به عصایش تکیه کرده بود و فاصله بفاصله عرق روی پیشانی اش را خشک میکرد .

حاجی تسبیح میانداخت و سرش را تکان میداد :- اوی ، اوی ، اوی ..

ووی ، ووی ، ووی ! ..

مراد جلو او دست بسینه ایستاده بود :- قربان ! چیزی نیست ،

اینشالا خوب میشه ...

- این ناخوشی منو تراشاند ، آب کرد . امروز تو آینه که نگاه

کردم خودمو نشناختم .

- آقا ! آدم آه و دمه . ناخوشی بد چیزیه آدمو میتراشونه .

- مراد! چند وقته که هم‌ه‌اش بفکر آندنیا می‌افتم . . به! چه میدانم؟ آدم پیرمیشه، بنیه‌اش تحلیل میره . . اوخ، اوخ . . مراد! من نمی‌خوام باین زودی بمیرم . . بچه‌هام یتیم و بی‌کس بشند . . هنوز وجودم برای مملکت لازمه،
- ماشاالله چهارستون بدنتان درسته .

- نمیدانی چه دردی داره! . . اگر کناهام باندازه بلك درخت بود، دیگر آمرزیده شدم. هرچی فکر میکنم من هیچ کار بدی تو عمرم نکردم: نه عرق‌خور بودم نه قمار باز. خوب اگر ی‌وقت شیطان زیر جلدم رفته، برای تفریح بوده؛ برای اینکه میان سر و همسر بدقلقی نکرده باشم. پس چرا میکنند خدا رحیمه و همه چیز را می‌بخشه؟ من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هرچی از دستم بر می‌آمده کردم. پس چرا باید باین درد مبتلا بشم؟ اوف. اوف . . خوب تو هم اگر هر بدی هر چیزی از ما دیدی حلامان بکن . . اخ اخ . .

- اختیار دارید حاجی آقا! من گوشت و پوستم از شماست.
- وقتیکه فکرش را میکنم که فردا یکی از این د‌کترهای خدانشناس روپوش سفید پوشیده، کارد دستش گرفته، منو روی تخت خوابانند، موهای تنم سیخ‌میشه. مراد، تو نمیتوانی تصورش را بکنی. . مرحوم ابوی را همین د‌کترها کشتند. . اخ . . اخ . .
- ایشالا خیره . .

- نه آنجا دیگر شوخی نیست . . کارد و گوشت که با هم سازش ندارند... آنوقت بمن سوزن می‌زنند، بیهوش میشم. خوب کارد را می‌گذارند... اوخ، اوخ، اوخ . . نمیدانم فرصت « اوخ » گفتن را دارم یا نه . . آنوقت .

بعد یک‌هواچطور میشه؟ مثلاً من دیگه با جسم کاری ندارم... تنم انجا بی حس و حرکت افتاده، من اورا نمیشناسم، اما روحم همه چیز را می بینه و میفهمه!.. اوف، اوف. اما من همه یاد کارهام، همه زندگیم با همین جسممه. وقتی که جسمم را نشناسم، هان! دیگه چی برایم میمانه؟ چه چیزی میتونه برام ارزشی داشته باشه؟.. فقط حسرت! استغفرالله! نه، نمیخوام بعد از خودم اینهمه زندهای خوشگل، اینهمه غذاهای خوب را توی دنیا با حسرت تماشا بکنم. پس فایده اینهمه زحمت چی بود؟ میفهمی مراد؟ نه، نه... من نمیخوام بمیرم.

- آقا خدا نکنه! چرا نفوس بد میزنید؟

حاجی با دستمال چهارخانه بزرگی دماغش را گرفت: - آخ، وای... دیشب هیچ خوابم نبرد... دکتر که سوزنم زد و رفت برای دو دقیقه چشمم روهم نرفت... راستی میدانی چی تو خواب دیدم؟ خدا بیامرز! حلیمه خاتون توی خونه من خیلی زجر کشید... سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود، نذر و نیاز داشت. من اجازه اش ندادم. یادت میاد آروز که پیرهن سمنقر نوش را به تنش پاره کردم؟ یک جانماز ترمه داشت... آه.. ووی، ووی.. بیچاره شدم! خدا از سر تقصیر همه بنده هاش بگذره! این دفعه سومه که خوابش را می بینم.

- ایشالا که خیره!

- خواب که دیگه دروغ نمیشه. خدا بیامرزش! چه زن نازنینی بود! اینهمه صیغه و عقده که سرش آوردم، این زن خم به ابروش نیامد، یک «تو» بمن نگفت. همه اش تقصیر حجت الشریعه بود که منو وسوسه میکرد... انسان محل نسیانه... دلم میخواست توهم یک نظر میدیدیش.

توی يك باغ درندشت سبز بود ، نمیدانی مراد ! خوشگل ، مثل ماه شب چهارده شده بود . منو که دید ، آمد دستم را ماچ کرد و گفت : حاجی آقا ! خوش آمدی ، صفا آوردی . من اگر

درباز شد ، جوان تر گل و ور گل شیک پوشی باقیافه شاداب ، کردن کلفت و چشمهای درشت و موهای سیاه براق ، کلاه بدست و اردهشتی گردید و به حاجی آقا سلام کرد . حاجی بعد از سلام و تعارف او را پهلوی خودش دعوت کرد . همینکه درست دقت کرد ، دید « گل و بلبل » پسر عموی محترم است . اما تغییر فاحشی در لباس و سرو وضع او دیده میشد . - زیرا همین شخص که تا یکسال پیش بایخه بازوموی شوریده و ریش تراشیده و شلوار اتو نزده و کیوه چرك در اندرون حاجی آمد و شد میکرد ، حالا بکلی عوض شده بود و به ریخت و اطوار آقا کوچک در آمده بود و رویه مرفته باو بی شباهت هم نبود . با کمال نزاکت آمد و پهلوی حاجی نشست . مراد رفت در دالان .

- یا الله ، آقای گل و بلبل ! پارسال دوست امسال آشنا ! مدتی که خدمتتان نمیرسیم... چنان تغییر ماهیت دادید که اول شما را بجانیاوردم.. در آسمان میگشتم روی زمین شمارا پیدا کردم .. اوخ ، اوخ ..

- بنده چندین بار شرفیاب شدم ، متاسفانه تشریف نداشتید .. اوخ ، اوخ .. من ترسیدم که دورتی حاصل شده باشه .. نزدیک یکسال میشه که شما راندید بودم . محترم هم از شما هیچ خبری نداشت ، تصور کردم خدای نکرده نقاهتی عارض شده باشه .. منو که ملاحظه میکنید .. اوف ..

- خدا بد نده!

- بله، کارم بمریضخونه کشید... چه میشه کرد؟ .. اخ، اخ...
خودتان بهتر میدانید، این مرتیکه لریپاتی، مقصودم مراده. حرف
روزانداش را بلد نیست بزنه، ترسیدم چیزی گفته باشه. چون شنیدم
اندرون شکایت کرده بودند که دست و پاشان و از بوده شما بی خبر وارد
میشدید؛ خودتان میدانید، اینها امل و قدیمی هستند، عادت ندارند...
اگر چه شما جای پسر خودم هستید، اما ممکنه پشت سر من گوشدای،
کنایه‌ای زده باشند، یا مراد چیزی گفته باشه که رنجش تولید بشه...
- هرگز، چه حرفی است! بنده قریب یکساله که زیر سایه آقا
زاده حضرت تعالی آقا کوچک در دربار متصدی کارهای میکانیک هستم.
بقدری گرفتار بودم که نتوانستم بیش از اینها خدمت برسم و امروز به
اولین فرصت....

- عجب! من هیچ نمیدانستم که شما از میکانیک هم سر رشته
دارید.

- در قسمت انومبیل.

- به به، چه از این بهتر! شما هم آنجا مشغول هستید؟ من هیچ
نمیدانستم. بشما تبریک میگم. البته آتیه درخشانی خواهید داشت...
اوف، اوف... من دیگر نمیخوام اسم آقا کوچک را بزبان بیارم. همین
سلامت که باشه برام کافیه. دیروز بود یکی از طلبکارهایش آمد
در خونه من رسوائی بار آورد... من الان ناخوشم، رو بمرکم، فردا
میرم مریضخونه. وظیفه من که نیست، برم از اون دیدن بکنم... اوخ، اوخ...
- بنده خیلی متاسفم. اما بشما قول میدم که آقا کوچک رو خوش
اطلاع نداره که حضرت تعالی کسالت دارید و کردند به پابوستان میآمد. حالا

کارش خیلی زیاده . یکسفر باباشپرت سیاسی رفت بمصر و برگشت .
 میدانید خیلی طرف اطمینان مقامات عالیه شده . بنده هم بی اندازه گرفتارم
 فقط سه روز مرخصی گرفتم که بکارهایم رسیدگی بکنم . چون دلم برایتان
 بی نهایت تنگ شده بود ، این بود که به اولین فرصت خدمتتان رسیدم ..
 ضمناً استدعای کوچکی خدمتتان دارم . اگر اجازه بفرمائید .

حاجی با قیافه جدی گوشه‌هایش را تیز کرد : - خواهش میکنم .
 کل و بلبل باخضوع و خشوع : - بنده احتیاج مبرمی به پانصد
 تومان برای مدت دوماه پیدا کردم . بیکی از رفقا رجوع کردم ، متاسفانه
 بمسافرت رفته بود ، خواستم از حضرت تعالی خواهش بکنم اگر ممکن است ...
 بنده تا عمر دارم ممنون خواهم شد .

حاجی بفکر فرو رفت و گفت : - اوف ، اوف .. خدا بسر شاهده
 که عجاله آه در بساطم نیست و کمیتم سخت لنگه .. فردا باید برم
 مریضخونه و نمیدانم پول حکیم و دوا را از کجا تهیه کنم .. اوف ، اوف
 اگر تا پس فردا صبر کنید ممکنه .
 - مانعی نداره .

- بله ، میان خودمان باشه ، من الان خیلی محتاج پولم ، افلاس
 نامه که نمیتوانم بدم .. راستش کسی از عمرش سند پابمهر که نگرفته !
 من میترسم زیر عمل .. خوب ، کسی چه میدونه ، اجل که بیکار ننشسته ،
 باری ، خودم خیال داشتم از يك تاجر نو کیسهای که از ولایات آمده ،
 اما پول بجانش بسته هزار تمن قرض بکنم که بزخم خودم بزوم . حالا که
 شمام احتیاج دارید ، اگر زنده ماندیم .. هزارو پانصد تمن از اون میگیرم
 - اما بیک شرط .

- خواهش میکنم بفرمائید .

- گفتم که تاجر بدگمان ، دودل و کند دماغیه . جرأت نمیکنه

بدون وثیقه قرض بده : بدشانسی اینجاست که من زمین گیر شدم ، و -

گر نه کسانی هستند که . . . حالا تا پس فردا کی زنده ، کی مرده ؟ بهر

حال اگر جان از دست عزرائیل دربردیم ! چون این تاجر منو نمیشناسه ،

و گر نه خودتان بهتر میدانید که مردم پول وزن بچه‌شان را میارند بدست

من میسپرنند . اما حالاممکنه پس فردا ساعت ده که این تاجر پیش‌منه اتفاقاً

کسی نیاد که بمن امانتی بسپره . فقط برای اطمینان اونه ، سر ساعت ده

شما میایید دم در ، مراد مقداری پول و جواهر که مال بچه یتیمه و پیش

من امانت گذاشتند بشما میده ، همینکه از در وارد شدید ، جلو اون این

بسته را بمن میدید و بی آنکه پول را بشمارید میگید : « حاجی آقا !

تمام دارائی خودم را پیش شما امانت میگذارم ، هر وقت از سفر برگشتم به

پابوستان خواهم آمد . حالامیرم که بچه ها را راه بندازم . » من هر چه

اصرار میکنم که بشمارید و یامنتظر رسید بشید ، میگید : « لازم نیست ،

نتنان سلامت باشه ! » اگر شما این کار را بامهارت انجام بدید من مطمئنم

که معامله سرمیکیره و همان روز عصر پانصد تمن را بندگی خواهم کرد ،

اوف ، اوف . . .

گل و بلبل که تا حدی حاجی را میشناخت ، تعجب کرد که کار او

تا این اندازه کساد شده است ، اما چون خیال رد کردن پول را نداشت

پیشنهاد حاجی را پذیرفت !

در اینوقت در باز شد ، مرد دراز کوسه ای شبیه جغد با عرقچین

و قبای سه چاک دراز همراه جوانی قوزی وریشو تیپ بازاری وارد شدند
و تعظیم کردند .

حاجی بعد از سلام و تعارف اول گل و بلبل را جواب کرد و گفت:
- پس فردا ساعت ده منتظرم .

بعد رویش را کرد بمرد کوسه دواز و گفت : - آقای میخچیان !
بفرمائید اینجا . (جای گل و بلبل را باو نشان داد .) آقای زامسقه‌ای !
خواهش میکنم ، شما هم بفرمائید . . اوخ ، اوخ . .
گل و بلبل تعظیمی کرده و خارج شد . میخچیان پهلوی حاجی
نشست و با قیافه وحشت زده پرسید : - خدا بد نده ، حاجی آقا رنگتان
پریده .

- ای . . این ناخوشی بی کتاب . . نمیدانم آکله است ، آتیشکه
یا چه کوفتی است . . بدتر از همه خودد کترها نمیدانند که چییه . میخواند
باسر کچل ما استاد بشند ! . خدا هیچ تنابنده خودش را باین روز نندازه . .
من در عمرم بیاد ندارم که اینطور درد کشیده باشم . . پدرم در آمد ! مراد ؟
برو آن قوطی دوا را از سر طاقچه با یک چکه آب بیار . غلیان هم یادت
نره . مراد که جلو در دالان ظاهر شده بود : عقب گرد کرد . بعد حاجی
رویش را کرد به میخچیان : (آقا هیچ فایده نداره . فقط وقتی سوزن
میزنم ، یک خرده بی حس میشم ، گرخت میشم ، بعد باز همان آس و همان
کاسه ! . .

- کسالتان هنوز خوب نشده ؟ من یک عطارتوی بازار کنار خندق
سراغ دارم که دوا بی میده مثل موم و ملهم .
- میدانم قنبر علی را میگیرد . دوا ی همه شان را استعمال کردم ،

هیچکدام فایده نمیده. این يك مرض تازه در آمده ، فردا میرم مریضخونه عمل میکنم . دیگر جانم به لبم رسیده هر چه بادا باد ! خوب ، دنیا است ، اگر بدی خطائی از ما سرزده حلالمان بکنید .

- اختیار دارید، حاجی آقا ! این حرفها چیه؟ خدا آروز را نیاره . در باز شد ، آدم شکسته شوریده ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشمهای کنجکاو وارد شد . کلاهدش را برداشت ، سلام کرد . پیشانی طاس موهای جوو کندمی ژولیده و چهره افسرده داشت .

حاجی آقا : - سلام علیکم آقای منادی الحق ! بفرمائید (بسکوی دیگر اشاره کرد .) آقای میخچیان، شما آقای منادی الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را نمیشناسید ؟

میخچیان تعارفی کرد، مثل اینکه میخواست از سر خود باز بکند . منادی الحق پس از اندکی تردید ، رفت و روی سکو نشست . میخچیان نگاهی دور هشتی انداخت و گفت : - من خیلی متأسفم . اگر مزاحم شدیم زحمت را کم بکنیم ؟

- نه، برعکس ، مشغول که باشم ، درد را کمتر حس میکنم . وانگهی برام فرق نمیکنه ، من به ذات استراحت ندارم . بهر حالی که باشم درد هست . بعد هم وظیفه اجتماعی مقدسه ، من تمام عمرم وظیفه شناس بودم ، میخوام تا آخرین نفس هم وظیفه خودم را انجام بدم . خوب ، وضعیت بازار چگونه ؟

- بد نیست ، اجناس رو به ترقیه .

- آسوده باشید ، دیگر چیزی پایین نیاد . من شنیدم از امریکا

بخچه بخچه نخ جوراب از ما میخرند . شما کمان می‌کنید که دیگر جوراب پایین بیاد ؟

- اما جوراب فلسطینی و امریکائی وارد میشه بقیامت ارزان ، چون جوراب اینجا گرانه آنها هم گرانتر میفروشد .

حاجی دستمال را از پهاویش برداشت ، دماغ محکمی گرفت :-
اینها برای رقابته ، میخواند اجناس بازار را زمین بزنند . از شوروی هم جوراب وارد کردند ، اما يك کامیون دو کامیون کجا جواب مصرف مملکت رامیده ؟ دو روز دیگر پنجاه هزار لهستانی وارد میشند ، من خبر موثق دارم ، اینها نان و آب میخواند .

میخچیان ، - جوراب که سر جمع معامله حساب نمیشه ، امروزه حلقه لاستیک از همه بهتره .

حاجی دستپاچه :- اگر وسیله تازه‌ای پیدا شده (چشمک زد) مام هستیم . .

- يك چیزی برایتان بگم بخریدید : دیروز تو عدلیه بودم ، برخوردم به آقای کرچک لو ، يك کاغذ مهر و امضاء شده باسم خودش تصدیق از اداره متوفیات داشت .

حاجی خواست بخرند ، اما نتوانست :- در اینصورت دفعه هشتمه که آقای کرچک لو تصدیق مرگ خودش را گرفته .
پس شما هم ایشانرا میشناسید .

- اختیار دارید ! من به ایشان ارادت دارم . آقا من کمتر کسی باین زرنگی و باهوشی در عمرم دیدم . هر دفعه که دوسیه قاچاق لاستیک بجای نازک میکشه و باید روش اقدام بکنند ، میره پول مختصری مایه

میگذاره ، اغلب با صد تمن تصدیق مرگ خودش را از اداره متوفیات میگیره ، صد تمن هم توی عدلیه نفس میکنه و دوسیه بسته میشه . پس تا حالا هشت دوسیه باسم خودش تو عدلیه داره ، آنوقت فردا باز زنده میشه و شروع به اقدام میکنه ! . .

تمام اسباب صورت مثل جغد میخچیان کشیده شد و با صدای بریده خنده ناتمامی کرد . در صورتیکه زامسقه ای با قیافه جدی این موضوع را تلقی نمود .

میخچیان تف حاجی آقا را از روی صورتش پاك کرد و گفت : -

اینکه مزاحم شدیم راجع به هژده صندوق میخ بود که توسط تلفن نرخش را خدمتتان عرض کردم . اگر بهمان مظنه مایل باشید کار را تمام بکنم .

- آقای میخچیان ! بی لطفی میفرمائید ! وضعیت منو که می بینید .

اما خوب ، چون قول داده بودم سر قولم میایستم .

- بسر شما قسم ! که تا حالا ده تا مشتری را رد کردم . از آن

ارادتی که خدمتتان داشتم ، نخواستم وعده خلافی کرده باشم . بعد هم

هفتا صندوق سولفات دوسود موجود داریم .

- از همان دوازده تا صندوق که با تلفن خبر دادید ؟ اوخ اوخ ..

زامسقه ای که آنطرف نشسته بود گفت :- پریروز که با تلفون جواب

منفی دادید ، بنده آن دوازده تا صندوق را بحساب خودم گذاشتم و میدانید

اگر بنرخ امروز بخوام بفروشم هشتا نفع داره . امروز سرای حاجی

کاظم شیش صندوق سرور دیفتری کار کارخانه « بایر » آلمانی حراج میشه ،

یکی از آنها آب دیده اما باقیش سالمه . اگر مایل باشید معامله را برایتان تمام بکنم .

حاجی با حالت عجز و انکسار : - آقای زامسقدای ! خیلی نظر لطف و مرحمت دارید . اما میدانید که این پول مال بچهٔ صغیره ، نمیتوانم مشغول زمهٔ مرده بشم ، ولیکن با آن مظنه که فرمودید بهمان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم مغمون میشم .

- بجان خودتان ! من از آن ارادتتی که بشخص جنابعالی دارم ، سعی میکنم که بشفیع شما تمام بشه . دیروز مخصوصاً با آقای بیات‌التجار صحبت کردم ایشان موافقت میکنند .

حاجی گفت : - متشکرم . (بعد رو کرد به میخچیان) : دو هفته پیش به اصرار شاطر حسین ، رو بند شدم .. اوف ، اوف .. دو صندوق نوره معامله کردم . چون پولش متعلق بمرحوم حلیمه خاتون بود ، نمیخوام زیر دین مرده برم ، اینه که میخواستم بدانم ترقی کرده یانه . آنهم دریک همچو موقعی که میکنند مرض تیفوس آمده و مردم احتیاج به ازالهٔ مودارند . البته دولت باید اقدامات مجدانه بکنه ..

- بنده با کمال افتخار تحقیق میکنم و خبرش را بشما میدم .

مراد باغلیان و لیوان آب وارد شد . حاجی یک حب از توی شیشه در آورد و بلعید و صورتش را بهم کشید و شیشهٔ دوا را به مراد پس داد . بعد غلیان را به میخچیان تعارف کرد ، او هم گرفت غلیان را چاق کرد و مشغول کشیدن شد .

حاجی : - آقای میخچیان ! در باب هفت صندوق سولفات دو سود

باید اول میرزا تقی را به بینم ، بعد با تلفن خبر میدم . مظنهٔ دلار چیه؟
اوف . اوف . .

- دلار از دیروز تا حالا پنجشاهی و دوتا پول تنزل کرده . اما
موقتی است ، بشما خریدش را توصیه میکنم ؛ چون سربازهای خارجی تا
حالا خوب دلار خرج میکردند ، اما یکهو جلوش را گرفتند . من شنیدم
حالا بانها اسکناس اینجا را میدند . اما لیره اصلا هواس پسه . . بشما
توصیه نمیکنم چون با این جنگ معلوم نیست که چی از آب در میان
حاجی جابجا شد ، سرش را تکان داد : - اوخ . . اوخ . . اوی . .
آقای میخچیان ! من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لنگش بهوا
است . . توی بانک ماستمالی میشه و بزور سیلی روی خودشان را سرخ
نگه میدارند . یکی نیست بره خزانهٔ کشور را واریسی بکنه . . شرب الیهود
میشه . . همین طور بسته های اسکناسه که بیحساب و کتاب با هواپیما
وارد میشه و پخش میکنند . عنقریب متفقین سماورشان را با اسکناس
آتش میاندازند ! . .

x - برای ما چه فرق میکنه ؟ ما که اسکناس نگه نمیداریم . وانگهی
زمان رضا شاه هم بیلان بانک چهار مرتبه عوض میشد .

- این قائد عظیم الشان که همه هستی مملکت را بالا کشید ،
جواهرات سلطنتی را دزدید و عتیقه ها را با خودش برد ، حالا یکمشت
عکس رنگین خودش را توی دست مردم بیاد کار گذاشته که به لعنت
شیطان نمیارزه . . یکی نبود ازش بپرسه : مرتیکه پول ملت را کجا
میبری ؟ برای اینکه همهٔ آنهائی که ماندند شریک دزد و رفیق قافله
هستند .

- اما اقلای ظاهر را حفظ میکرد و ازش حساب میبردند .
- مگر مسئول وضعیت کنونی ننه حسنه ؟ نتیجه مستقیم کار او نه
که ما را باین روز نشاند ! اشتباه نکنید اگر رضا خان بود از آنهای دیگر
بدتر میکرد . مگر همینها که حالا سر کارند پادوی او نبودند ؟ چرا راه
دور میرید ؟ استادهای او اینجا هستند ، خودش هم آلت بود ، مسخره بود .
يك مرتیکه حامل بود که خودش را فروخته بود . بار خودش را تا آخرین
دقیقه بست ، شام سی شبش را هم کنار گذاشت ، بریش ملت خندید و با
آن رسوائی دک شد . حالا هر کدام از تخم وتر کدش میتوانند تا صد پشت
دیگر باپول این ملت کدا گشنه توی هفت اقلیم معلق وارو بزنند . آنوقت
انجور اقتضا میکرد ؛ اگر خود رضاشاه هم اینجا بود ، حالا از طرفداران
هفت خط دمو کراسی میشد و به بدبختی ملت سیل خون گریه میکرد .
او بود که راه دزدی را بمردم یاد داد . . . اوخ . . . اوخ . . .

- آخر همیشه منکر شد که آبادیهائی کرد ، قشونی درست کرد .
من گمان میکنم ، اینهم سیاست خارجی بود که خواستند آبروی همه
کارهای ناقصی هم که از دست ما بر میامد بیاد بدند . . .

- په ! شما گمان میکنید که هر اقدامی میشد برای رفاه حال مردم
ویا آبادی مملکت بود ؟ فقط راه دزدی تازه ای بنظر مقامات عالیهمیرسید
و اجرا میکردند . باقیش را هم از اربابش دستور میگرفت ، خودش
نمیدانست چه کار میکنه . اگر هم میخواست نمیتوانست . حالا هم دیر
نشده ، بگذارید قشون متفقین پاش را از دروازه های تهران بیرون بگذاره ،
آنوقت هر کدام ازین نظامیهای سوم شهریوری برای خودشان يك رضا
خوانند . فقط امثال سرتیپ الله وردی خان باید برای آن دوره زبان بگیرند ؛

آدمهائی مثل این مرئیکه که برای يك پياز سر میبره چطور میتوانند
جوانهای مارا تربیت بکنند؟ برید به بینید چه دستگاهی بهم زده، پولش
باپارو بالا میره. تا دیروز شپش توی جیبش چهار قاب میزد. یکمشت دزد
بی سرو پازبان بندان کردند و کار ما را باینجا کشاندند! خوب، متفقین
محترم، باز خدا پدرشان را بیامرزه! باما خوش رفتاری میکنند، مردم چی
میخواند؟ نان و آب میخواند. (دستمالش را برداشت دماغ محکمی
گرفت)

- بنده میخواستم از لحاظ منافع میهن بکم.

حاجی که چانه اش گرم شده بود حرفش را برید: - من رك كو
هستم. برای همین توی زندگی عقب افتادم. وطن برای شماها سنگ و
کلوخه، اما باید اول آدمهات را نجات داد. من تو همان دوره هم میگفتم
از کسی واهمه نداشتم که خدای شهر که مرغابی باشد، در آن
شهر چه رسوائی باشد! یکنفر قلتش را آوردند، هستی و نیستی خودشان
را بدستش سپردند و یکدسته رجاله هم دورش هی خوش رقصی کردند و
سینه زدند و دمش را توی بشقاب گذاشتند تا ما را بدین روز نشانند!
کیو مرثم بمیره، چند بار رضاخان احضارم کرد و تکلیف کرد که شغل وزارت
قبول بکنم، من شانه خالی کردم چون نتیجه اش را میدانستم. آخر منم سرم
تو حساب بود، درسته که خاک تو چشم مردم پاشید، خانه های مردم را
خراب کرد، املاک منو تومازندان غصب کرد، اما مگر راه آهن را برای
من وشما کشید؟ با پول مردم کشید. اما دستورش را از اربابش گرفته بود،
مگر نتیجه اش را نمی بینید؟ آخر من وارد سیاستم، میدانم از کجا آب
میخوره... اوخ... اوخ... مردم دین و ناموس و دارائی خودشان را از دست

دادند . . مگر نباید بچه مان بعد از ما توی این آب و خاک زندگی بکنه؟
 عایدی سرشار نفت دوره شاه شهید خدا بیامرز! نبود، اما مردم بهتر زندگی
 میکردند . این نابغه همه اش توی مرغدانی شکار میکرد ، ایلاتی که خلع
 سلاح شده بودند توی شکمشان مسلسل میبست ! اما چرا آارات را
 مشعشعانه از دست داد ، چرا در اختلاف سرحدی افغان بریشش خندیدند
 و در باب کشتی رانی فرات تودهنی خورد ، چرا جزیره بحرین را نتوانست
 پس بگیره؟ آنجا تو پوزی خورد ، چون امر بخودش مشتبه شده بود . اما
 برای تمدید قرارداد نفت که تا حالا يك ماده اش هم اجرا نشده جشن گرفت
 و مردم را رقصاند ! ما نظام نداشتیم ، ادای قشون را در آورده بودیم . تازه
 با آنهمه آهن و تلب که مانور میدادند ، افسرهاش سه شب سه شب کشنکی
 میخوردند ! آنوقت توی شلوغی جنگ میخواست آذوقه به افراد برسانه ؟
 سوم شهر یورخودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دیدم که
 از مخزن تانک به انوه بیل فراری بنزین میفروخت ، انوقت اینها میخواستند
 از جان و مال و حیثیت ما دفاع بکنند؟ نظامی ما تا سر بازه توسری میخوره ،
 همینکه درجه گرفت توسری میزنه و میدزده و دیگر شمر جلو دارش
 نیست . این معنی قشونه یا آن و کلای پست خائن جاسوس نماینده بنده
 و شما بودند؟

- راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستید .
- بله . . آقا به اصرار ملت ، به اصرار مردم ! . .
- پنج هزار تا رأی ، ملتقت باشید نمیگم پنجاه هزار تا ، پیش من
 دارید . حقیقه اگر شما قبول وکالت بکنید که باعث افتخار ماست ، بنفع
 ملته . . بالاخره ما هم نماینده ای در مجلس لازم داریم .

- خدا بشما توفیق بده . . . یکدنیا سپاسگزارم . از مراحم رفقای
مهربان که شامل حالم میشه سر تا پا خجلم . نمیدانم به چه زبان تشکر
بکنم . . . اوخ . . . اوخ . . . نه حالا بهتر شده . راستی تو بازار از جنگ
چی میکنند .

میخچیان بحال تأثر : - شنیدم که روسها جلو آلمانها را گرفتند .
حاجی خواست بخندد نتوانست : - من توی فیلم دیدم ، قشون
آلمان مثل آهن و فولاد روئین تنه : مگر کسی میتوانه جلوش را بگیره ؟
با خدا دادگان ستیزه مکن ، که خدا داده را خدا داده ! برعکس ، آلمانها
انقدر از روسها کشتند که خودشان رحمشان گرفته . همه اش تقصیر استالینه ،
مسلسل ورداشته همه اهالی ممالککش را مثل کله گوسبند جلو کرده
میفرسته جلوتوپ . دیگر توی روسیه آدمی نمانده همه کشته شدند . خوب ،
آلمانها مسلمانند ، دلرحیمند با خودشان میکنند : چرا انقدر این بیچارهها
را بکشیم ؟ خدا را خوش نیامد . .

آب دهنش را فرودان : « دیروز يك مسافر از سلاماس آمده بود ، نقل
میکرد که دو هفته پیش هواپیماهای آلمانی آمده بودند روی شهر . بعد
مردم دیدند از توی هواپیما قوطی های بالدار میاد بطرف خانه شان . اول
ترسیدند که مبادا بم باشه ، همینکه درش را واز کردند فکرش را بکنید
مثلا چی آن تو بوده ؟ قوطی های سیرابی و جگرک بسیار ممتاز که توی
دهن آب میشده . نه ازین سیرابیهای اینجا ، اما همه شسته و تمیز . روی
قوطی نوشته بود « پاینده ایران ! چو ایران نباشه تن من مباد ! این هدیه
ناقابل را به ایرانیان عزیزم تقدیم میکنم . » امضاء : هیتلر . من قوطیش
را دیدم . خوب هیتلر از آن علاقه ای که بایران داره میخواد دشمنهای ما

را بیرون بکنه، روسها جلو هدیه آلمانها را گرفتند. اما بشما قول میدم، تا یکی دو هفته دیگر یک نفر روسی برای نمونه زنده نیست. اینهم نتیجه رژیم بلشویک! اوخ.. اوخ.. غصه نخورید، من از منابع موثقه خبر دارم، همین روزها آلمانهای خودمان وارد تهران میشوند. من یک گاو دادم پروار بکنند که جلوی پای هیتلر قربانی بکنم. خوب عجاله باید کچدار و مرینز کرد... اوخ... اوخ.. مراد؟

مراد سراسیمه از دالان آمد: - بله قربان!

- امروز ناهارچی داریم؟

- قربان! آش اماج

- تو اندرون بگو که ناهارشان را بخورند، منتظر من نباشند..

خودت هم میری دم سقا خونه پیش کلب زلف علی، بهش میگی سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسه من کنار بگذاره، آنوقت سر ظهر خبرت میکنم میری آنها را با نعنا و ترخون میگیری و میاری، فهمیدی؟
- بله قربان!

مراد رفت. حاجی سینه اش را صاف کرد، میخچیان غلیان را به حاجی تعارف کرد. او هم گرفت و مشغول کشیدن شد. درین وقت آدم نوکر بابی با لباس شیک از در وارد شد و بجای سلام کرد.

- سلام علیکم محسن خان! مدتی که خدمت آقای مقام الوزاره -

بیخشید: آقای دوام الوزاره نرسیدم، احوالشان چطوره؟

- اگر اجازه بدهید الان شرفیاب میشوند.

- بروی چشم! خواهش میکنم.

محسن خان بیرون رفت و پشت سرش دوام الوزاره وارد هشتی شد.

حاجی نیمه خیز بلند شد و سلام آبداری کرد: - به، به! خیلی مشرف فرمودید!..

میخچیان و زامسقه ای بلند شدند، اما منادی الحق سر جایش نشسته بود. حاجی جای میخچیان را به دوام الوزاره تعارف کرد. بعد از خدا حافظی به میخچیان وعده داد که بوسیله تلفن معامله را قطع خواهد کرد. آنها که رفتند، رو کرد به دوام الوزاره:

- بنده را سرافراز فرمودید... مدتهاست که خدمتتان نرسیده ام، حالتان چطوره؟ میدانید که آن موضوع را درست کردم، اگر خدمتتان نرسیدم بعلت کسالت بود... فردا میرم مریضخونه...

دوام الوزاره متوحش: - بنده در شب نشینی سفارت چین متوجه شدم، فرمودید کسالت جزئی است. تصور کردم تا حالا رفع شده... آیا انقدر مهم بود که کار بمریضخانه کشید؟

- بله، اینها همه از بدبختیه، درد بی دواست. میان خودمان باشه، این حکیم فرنگی ما بها هم چیزی سرشان نمیشه، راستش من اعتقادی بهشان ندارم... پارسال اول بهار غفلت شد، یادم رفت که بعاتت هر سال حجامت بکنم و آب شاه تره و کاسنی بخورم؛ اینه که پیش خودم میگم شاید از گرمی باشه... از مسافرت اصفهان که بر کشتم خیلی تکیده شدم هرچی تقویت کردم دیگه رو نیامدم... هول و تکان، بدی راه... بالاخره یکروز صبح از خواب پاشدم. کلاب بروی شما، اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیره، خوب خیلی ها باین مرضها دچارند و از پا در نمیانند. اما نمیدانید چه درد و غذای داره. خدا نصیب کافر نکنه! هرچی دوا درمان کردم، خنکی خوردم انکار نه انکار... دیگر به اصرار رفقا،

خدا به آقای جبارسلطان توفیق بده ، منو بردند پیش جالینوس الحکماء .
منو تو مریضخونه خواباند ، معاینه کرد و همه اش به بنده قوت قلب داد
که چیزی نیست و کار نیمساعته . خونه که برگشتم استخاره کردم
بدآمد . . اینه که چندین ماهه . . اما حالا دیگر تصمیم گرفتم ، هر چه
بادا باد ! . .

- بنده با آقای جالینوس الحکماء دوست قدیمی هستم . مخصوصاً
سفارش خواهم کرد ، از آقای رئیس الوزراء هم توصیه ای میگیرم . بفرمائید
اگر مزاحم شدم مرخص بشوم .

حاجی دستمال را برداشت و فین محکمی کرد : - بسر خودتان
قسم ! خیر خیر ، برعکس باجنابعالی که گفتگو میکنم اگر تمام غمهای
دنیا را داشته باشم فراموش میکنم .

- لطف و مرحمت دارید . (دوام الوزاره نگاه کنجکاوانه ای بمنادی-
الحق کرد و گفت :) اینکه بنده مزاحم شدم ، مقصودم اول احوالپرسی
و بعد هم تشکر از اقدامات اخیر جنابعالی راجع به سرهنک بلند پرواز
بود . اجمالا خدمتتان عرض میکنم که : بعد از قضایای شهریور ، آقای
سرهنک بلند پرواز بطرز بسیار آبرومندی با نهایت خونسردی و متانت
سربازان وظیفه را در لرستان خلع سلاح و تسلیم قوای متفقین کردند
و باین وسیله از خونریزی بیهوده جلوگیری شد . البته در چنین مواقع
بطوری شیرازه امور از هم گسیخته است که فرصت تحویل منظم اسلحه
بمرکز میسر نمیشود و گویا مهمات بدست اکراد والوار افتاده . اگرچه
در مقابل صندوقها اسلحه ومهمات که شبانه مرتب میان صحرا میگذارند
تا بدست بویر احمدی و قشقائی بیفتد ، البته این چند قبضه تفنگ در

تضمین استقلال آینده ما تأثیری نخواهد داشت. دلیل واضح اینکه یکماه بعد، سرهنک بلند پرواز بمقام سر تپپی ارتقاء یافت و به اخذ مدال درجه اول نظام مفتح شد، همچنین تقدیر نامه‌هایی برایش صادر گردید... رفتار ایشان بقدری مورد پسند مقامات عالیه ایران و متفقین واقع شد که میجر جو الاسنگه با انتقال ایشان بمرکز مخالفت ورزید و آن موضوع تهمت اختلاس و قلع و قمع اشرار که البته خاطر محترمتان مسبوقست بکلی منتفی شد. - آقا دم و کراسی خوب چیز است! حیف که ما قدرش را نمیدانستیم. در آن دوره قدر و منزلت خادم و خائن به میهن را تمیز نمیدادند.

حاجی با سر تصدیق کرد: - همیشه من همین را گفته ام.

- باری دزازی لطف بی پایانی که در باره سر تپپ مبذول فرموده بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مأمورم هدیه نا قابلی که برایتان فرستاده‌اند فردا بتوسط کماشته تقدیم بدارم.

حاجی نگاه تندی به منادی الحق انداخت و گفت: - بنده را غرق دریای خجالت فرمودید. هر چند تا کنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته‌ام و چیزی از کسی نپذیرفته‌ام، ولی از آنجائیکه عدم قبول بنده ممکنه باعث رنجش بشه و گمان کنند - اوف، اوف... ولیکن بنده فردا در مریضخونه خواهم بود...

- بطوریکه توضیح فرمودید، عمل مختصر است که قابل بحث نمیباشد؛ بنده همانجا شرفیاب خواهم شد و در خدمتتان بمنزل بر میگرددیم.

مراد از در وارد شد و در دالان رفت. حاجی آقا قیافه‌اش شکفت:

- خدا از دهننتان بشنوه! من هر وقت بفکرش میافتم چند شم میشه. فکرش را بکنید که با این سن و سال؛ نمیدانم امشب خوابم ببره یا نه، اما امروز میخوام تا ممکنه خودم را مشغول بکنم که یادم بره؛ شاید هم که در اثر ناخوشیه. آیا هر کس ناخوش میشه اینطور فکر میکنه؟ امروز بهمه کس حسرت میبرم، حتی يك مگس را هم که می بینم، وقتیکه فکر هولو هراس فردا را میکنم آرزو میکنم که کاشکی جای اون بودم. زندگی چیز عجیبیه، مثل يك سلعه بما چسبیده ول کن هم نیست. چرا؟ نمیدانم. این جانورها روز بروز زندگی میکنند و بفکر فردا نیستند، چیزی را احتکار نمیکنند و توقعی هم ندارند. اما زندگی بآنها هم چسبیده. - یادمه، بچه که بودم جلو خونه مان يك بچه گربه رفت زیر کاری و کمرش شکست. ازش خون میچکید و ونگک میزد، با پنجه هایش توی گل کوچه خودش را میکشاند. معلوم نبود به کی التماس میکرد اما حسابی درد میکشید. پیدا بود که میخواست از خودش، از جسمش که باو چسبیده بود بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه. اما میخواست زنده هم بمانه. . نمیدانست که زندگی چیه، اما تنش اوزا ول نمیکرد، دردش به دنبالش میآمد و نمیخواست که بمیره. . اوخ اوخ. .

- بله، صحیح است، اما بشر آنقدر که از نیستی میترسد از مرگ نمیترسد و برای بقای وجود خودش است که متوجه عوالم معنوی و شئون اجتماعي شده است. کسانی هستند که به امید زندگی ابدی بارضا و رغبت مرگ را استقبال میکنند.

حاجی دماغش را گرفت و دستش که آلوده شده بود بادامن عبایش پاک کرد :- من هیچوقت باین فکرها نیافتم. ناخوشی افکار آدم را

عوض می‌کنه ، مثل شراب مستی مخصوصی داره و همین بده . چیزهای معمولی که هر روز میدیدم ، حالا جور دیگری بنظر میاد . امروز آقای میخچیان که پهلویم نشسته بود از نگاه‌هاش چیزها دستگیرم میشد . . . فرق آدم با حیوان اینه که آدم قبل از اینکه کمرش زیر کاری بشکنه التماس می‌کنه و از زندگی کدائی می‌کنه ، قبل از اینکه زخم و رداره زخم را حس می‌کنه و مثل گربه ناله میکشه . . . صحبتش را نکنیم . .

- آقا چیزی نیست که ، من تا بحال سه بار عمل جراحی کرده‌ام و يك كلييه ام را در آورده‌اند . میدانم فکرش آدم را اذیت میکند . آنهم دفعه اول ، ولی عمل شما از ختمه هم آسانتر است . آنهم شخصی مثل آقای جالینوس الحکما که در واقع اعجاز میکنند و این عمل برایش مثل آب خوردن است .

- بله ، صحبتش را نکنیم . . خوب از دنیا چه خبری دارید ؟

- مطلب قابل عرض هیچ . - همین وضع مغشوشی که ملاحظه می‌فرمائید ؛ افسار کسینختگی عمومی و تشمت افکار . معروف است که دوره ظهور حضرت همه شئون مادی و معنوی روبه انحطاط و اضمحلال می‌رود ، حال به‌رأی العین مشاهده میکنیم . فساد اخلاقی و اجتماعی در زندگی ما ریشه دوانیده . آقا من اعتقادم ازین جوانان فرنگ رفته هم سلب شد . پریروز بدیدن پسرعم خودم آقا زاده آقای سیمین دوات که تازه از اروپا وارد شده بود رفته بودم . چیزهایی میگفت و عقایدی اظهار میداشت که در حقیقت بنده متأثر شدم .

حاجی شتاب زده :- از جنگ چی تعریف میکرد ؟

- در حقیقت بنده بقدری عصبانی شدم که سئوالی راجع به جنگ ،

نکردم . این جوانان چشم و گوش بسته میروند بخارجه و فقط ظواهر آنجا اینها را میفریبند ؛ وقتی که به آب و خاک اباء و اجدادی خودشان بر میگردند یکنفر بیگانه هستند . حکایت زاغی است که خواست روش کبک را بیاموزد و راه رفتن خودش را هم فراموش کرد !

حاجی با دل پر سرش را تکان داد : - مثل آقا کوچیک خودمان، من میفهمم که جنابعالی چی میگوید . خوب معقول پیش از اینکه فرنگ بره جوانی بود سری بر راه پائی بر راه . حالا يك الواط قمار باز از آب در آمده . قباحتم هم سرش همیشه : جلو من سوت میزد ، سیکار میکشید و از صبح تا شام جلو آینه خودش را بزک میکرد و يك سگک توله هم بدنبالش میانداخت و میرفت توی رقاصخونه ها . خوب ، وظیفه پدریه ، منم برای اینکه تنبیه بشه از ارث محرومش کردم . اما منکر مهر پدر و فرزندی که همیشه شد . دلم میخواست پیش از اینکه برم مریضخونه ببینمش . اما رویهمرفته فرنگ بدچیزیه . .

دوام الوزاره تصدیق کرد : - بله ، فایده اش چیست ؟ رویهمرفته افکار انقلابی ، وطن پرستی کاذب و عادات نکوهیده با خودشان سوغات میآورند ، خدا رحم کند ! آقا این جوان که میگفتم ، قبل از حرکت بفرنگ بسیار محبوب و پایبند آداب و سنن میهنش بود . حالا شده يك آدم بخو بریده و قیح که بتمام شعائر و مقدسات ملی ما توهین میکند . مثلا میگفت : « این سرزمین روی نقشه جغرافی لکه حیض است . هوایش سوزان و غبار آلود ، زمینش نجاست بار ، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه . مردمش همه و افوری ، تراخمی ، از خودراضی ، قضا و قدری ، مرده پرست ، مافنگی ، مزور ، متملق و جاسوس

و شاخ حسینی و (بالانسیب شما !) بواسیری هستند . «
 حاجی بحالت عصبانی : - این جوان کافر شده ، باید اذان بغل
 گوشش بخوانند و توبه بکنند . عقیده آقای سیمین دوات چیه ؟
 - آقا هیچ ! مرد بیحالی است . این که چیزی نیست ، حرفهائی
 میزد که موبتن آدم سیخ میشد ، میگفت : « فساد نژاد ما از بچه و پیر و
 جوانش پیدا است . همه مان ادای زندگی را در آورده ایم ، کاشکی ادا بود ،
 بزنگی دهن کجی کرده ایم ! اگر چه بقدر الاغ چیز سرمان نمیشود
 و همیشه کلاه سرمان میرود ، اما خودمان را باهوشترین مخلوق تصور
 میکنیم . همیشه منتظر یک قلدریم که بطور معجز آسا ظهور بکند و پیزی
 ما را جا بگذارد ! بیست سال دلقکهای رضاخان تو سرمان زدند ، حالا هم
 صدایمان در نمیآید و همان گربههای مردنی را جلو ما میرقصانند . - این
 هوش ما در هیچیک از شئون فرهنگی یا علمی و یا اجتماعی بروز نکرده
 است ، هنرمان لوله هنک ، سازمان وزوز جگر خراش ، فلسفه مان مباحثه
 درشکیات و سهویات و خورا کمان جگرك است . نه ذوق نه هنر نه شادی ،
 همه اش دزدی ، کلاه برداری و روضه خوانی ! ما در حال تعفن و تجزیه
 هستیم ، از صوفی و درویش و پیر و جوان و کاسب کار و کدا همه منترپول
 و مقام هستند ، آنهم بطرز بی شرمانه و قیچی ؛ مردم هر جای دنیا ممکن
 است که بیک چیز و یا حقیقتی پایبند باشند مگر اینجا که مسابقه پستی
 و رذالت را میدهند . دوره ما دوره تحقیر و اخ و تف است ! « خیلی چیزهای
 دیگر هم میگفت که : « اینجا وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش
 است . هر چه این مادر مرده میهن را بزک بکنند و سرخاب سفیداب بمالند
 و توی بغل یک آلکاپن بیندازند ، دیگر فایده ندارد ، چون علائم تعفن و

تجزیه از سرور ویش میبارد . زمامداران امروز ما دوره شاه سلطان حسین را رو سفید کردند ؛ در تاریخ ننگ این دوره را به آب زمزم و کوثر هم نمیشود شست . ما در چاهک دنیا داریم زندگی میکنیم و مثل کرم در فقر و ناخوشی و کثافت میلولیم و به ننگین ترین طرزی در قید حیاتیم ؛ و مضحك آنجاست که تصور میکنیم بهترین زندگی را داریم ! . « حالا حاجی آقا ملاحظه میکنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل شده ؟ شاید حق بجانب رضا شاه بود که اغلب جوانان فرنگرفته را از دم سرحد میگرفت و در زندان میانداخت . این حرفها بوی خون ، بوی انقلاب میدهد ، عاقبت خوبی نداره .

حاجی آقا عطسه کرد . دوام الوزاره گفت : - عاقبت باشد ! بله ، مقصودم این بود که در اخلاق آنها سخت گیری نشده . همه جوانان ما بد بین هستند ، جز چند نفر که الحمد لله فرنگ در آنها سوء اثر نبخشیده و هنوز آداب آباء و اجدادی خود را فراموش نکرده اند و سرشان توی حساب است . بقیه همه بی اعتقادند ، احترام کوچک به بزرگ ور افتاده ، ایمان به زعمای قوم سست شده . من گمان میکنم که جامعه ماسیر قهقرائی میکند و اگر اقدام فوری مخصوصاً از لحاظ معنوی و اخلاقی نشود بطرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت .

- عقیده شما را کاملاً تقدیس میکنم . بله ، منم اینها را از قدیم حس کرده بودم . ما محتاج به اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم . بهمین مناسبت عده کثیری بنده را نامزد وکالت کردند . اگر چه . . . اوف ، اوف . . . اگر چه خودم هنوز تصمیم نگرفتم . خودتان تصدیق میفرمائید که این شغل بر ازنده مقام بنده نیست ، اما بنده فکر

کردم حالا که مصالح عالیة کشور در خطرہ باید با تمام قوا مجهز شد ، بعد هم وظیفه وجدانی و اخلاقی هر فرد میهن پرستیه . بعلاوه چشم امید مردم به امثال ماست .

دوام الوزاره تف حاجی را از روی صورتش پاك كرد : - من از صمیم قلب این فکر را بشما تبریک میگویم . رفقایم شاهدند ، من همیشه گفته ام که حاجی شخص جسور و با تصمیمی است ، حیف که از دخالت در امور دولت خود داری میکنند . حقیقتاً باعث افتخار ملت است که در چنین موقع هرج و مرج اشخاصی مانند جناب عالی چنین وظیفه خطیری را بعهده بگیری (در کوشی) آیا حاضرید که با آقای سلسله جنبان کنار بیائید ؟

- من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم . از جان و دل حاضرم ولیکن چیزیکه هست بنده ۱۳۵ هزار رأی دارم . میشنوید؟ ۱۳۵ هزار رأی ثابت مسلم . آیا ایشان تا چه حدی میتوانند یعنی استطاعت دارند ؟
اوخ ، اوخ . .

- بنده امروز با ایشان مذاکره خواهم کرد و نتیجه اش را عرض میکنم . راستی تقاضای کوچکی از حضرت عالی داشتم : آقای ذوالفضایل که از اشخاص بانفوذ هستند و نظر خاصی به جناب عالی دارند مایلند نایب التولیه آستانه قدس بشوند . البته تا حدی زمینه را حاضر کرده اند ، ولی از لحاظ تسریع میخواستم استدعا کنم در صورتیکه . . .

حاجی بدقت گوش داد و بالحن مطمئنی گفت : - دیگر تمام شد . از قول من به ایشان سلام برسانید و بگید که چمدانهای سفرشان را به بندند . دیگر حرفش را نزنید ، با مقامات مربوط صحبت خواهم کرد .
- حاضر است که در حدود دوازده تا تقدیم بکنند .

- اختیار دارید! تسدیق بفرمائید که بی انصافی است. این مبلغ نصف در آمد خالص و مشروع یکماهه آنجاست. اما با اشکالات فنی که در پیشه، خودتان بهتر میدانید بنده از سهم خودم چشم میپوشم و چون شما پا در میانی کردید باسی و هشتا تمام میکنم.

گمان میکنم که مقدور نباشد. شاید تا بیست تا حاضر بشود. - خودتان میدانید آقای تاج المتکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیش از اینها بپردازند. محض خاطر جنابعالی بنده با بیست و پنج تا تمام میکنم. اما بشرط اینکه ایندفعه همه اش اسکناس صدتمنی باشد چون شمردهش آسانتره.

- حقیقتاً بنده نمیدانم بشکرانه این مرحمت باچه زبان تشکرات خودم را ...

درباز شد و مزلقانی که از سمت مخبر به سردبیری روزنامه «دب اکبر» ارتقاء یافته بود با جوان چاق و کوتاهی وارد شدند. مزلقانی تعظیم غرائی به حاجی و دوام الوزاره کرد.

حاجی :- به، به، چه عجب! آقای مزلقانی نیمساعت پیش ذکر خیر سرکار بود. مدتیست که خدمتتان نرسیدم. آقای دوام الوزاره را میشناسید؟

- افتخار آشنائی ایشان را دارم. گویا همینجادر محضر حضرتعالی باین فیض عظمی نایل شدم. دوست صمیمی خودم آقای خیزران نژاد را معرفی میکنم.

بعد از سلام و تعارف، حاجی غلیان را برداشت پک زد و مراد را صدا کرد و غلیان را که از حال رفته بود فرستاد در اندرون تازه کنند.

مزلقانی : - با آقای خیزران نژاد ازین نزدیکی میگذشتم ، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم : پسر مرحوم شوکت الواعظین و یکی از جوانان بی آرایش پرشور و آزادیخواه است ، در دوره رضاشاه بجرم جعل اکاذیب زندانی بود . بله ، در خدمتشان بودم دیدم حیف است که ایشان از درك فیض حضورتان بهره مند نشوند . این بود که بر مقام جسارت برآمدم .

حاجی حرفش را برید : - اختیار دارید . . . مشرف فرمودید ! . . .
اوخ ، اوخ . . .

مزلقانی با قیافه متاثر : - خدا بد ندهد ! هنوز کسالتتان رفع

نشده ؟

- بله ، آنهم چه مرضی !

- بفرمائید از دست بنده چی ساخته است !

- خیلی متشکرم . فردا میرم مریضخونه .

دوام الوزاره برخاست و گفت : - از زیارت جنابعالی که سیر

نمیشوم . با آقای سلسله جنبان راجع به آن موضوع مذاکره خواهم کرد

و فردا خدمتتان خواهم رسید . سایه عالی مستدام !

حاجی جا بجا شد : - مرحمت عالی زیاد !

بعد حاجی مزلقانی را آورد کنار خودش نشاند و جا برای رفیقش

خیزران نژاد باز شد و گفت : - خوب ، آقای مزلقانی ! از دنیا چه خبر؟

من از منابع موثق شنیدم که روسها جلو آلمانها را گرفتند .

- اینها پروپاگان سیاسی است ، نمیشود بدون قید و شرط باور

کرد . اگر چه دیشب پای رادیو بودم بقول محافل نیمه صلاحیت داز تقریباً همه جبهه ها متوقف است .

- شاید از حقه‌های جنگی آلمانه . آن قشونی که من توی فیلم دیدم ، لشکر سلم و تور هم نمیتوند جاوش را بگیره . آنوقت روس وانگلیس میخواند جلو آنها را بگیرند ؛ (خواست بخندد نتوانست .) میکنند : توی جهنم مارهایی است که آدم پناه به اژدها میبره . خوب ، باز هم انگلیس ، اما این شمالی‌ها چی میکنند ؟ مگر بدون تاجر و سرمایه هم چرخ دنیا میچرخه ؟ از قدیم گفتند که : دنیا به بازرگان آباده . اگر تجارت نباشه و داد و ستد بخوابه ، بنیه اقتصادی کشور از میان میره . آقا اینهم رژیم شد که از صبح تا شام مردم را بیخود و بی جهت بکشند و بکشتن بدند ؟ مگر با سرنوشت هم میشه جنگید ؟ هرچه نصیب است نه کم میدهند ، ورنستانی بستم میدهند ؛ از اول دنیا اینطور بوده که یکی از کشنگی بمیره یکی از سیری بتر که . اینهمه پیغمبر و حکیم آمدند ، همه همین را تصدیق کردند . اگر جلو مرگ را میشه گرفت قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد . اوف ، اوف خوب ، آلمان برای يك منظور و حقیقت عالی میجنگه ، اما یکی نیست ، پیرسه اینها برای چی میجنگند ؟ همه اش میکنند : کارگر و این بیچاره‌ها را بکشتن میدند ؛ من اصلاً دستم نمک نداره ، برید از رعیت‌هام پیرسید ؛ انقدر که من با آنها خوش سلو کی میکنم بطوریکه منو میپرستند ، استالین با کارگروهاش نمیکنه . (بادست سقف هشتی را نشان داد .) چهل ساله که این تار عنکبوت را بالای سرم می‌بینم ، یکمرتبه بمراد نگفتم که : « مرتیکه

قرمباق اینو پاکش کن . حالا من بلشویکم یا آنهائیکه دم از منافع رنجبر میزنند ؟

حاجی فین محکمی میان دستمال گرفت و گفت: « اوف ، اوف .. میدانید چرا قیمت اجناس بالا رفته ؟ تقصیر تجار بیچاره چیه ؟ ده میلیون زن و بچه روسی از ترس آلمانها گریختند آمدند تو آذربایجان تقاضا کردند که تبعه ایران بشند . اما بعقیده من دولت نباید به تقاضای آنها ترتیب اثر بده ، فردا که آلمانها آمدند چی جوابشان را بدیم ؟ . اوخ... اوخ... غصه نخورید، در هر صورت تا چند روز دیگر آلمانها توی تهرانند . بالاخره يك عوالمی که دروغ نمیشه . پس پریش در « انجمن ارواحیوان ایران » بودم ، روح حاضر میگردند . روح مرحوم حاجی میرزا آقاسی حاضر شد . اون که دروغ نمیکه ، پرسیدم : جنك را کی می بره ؟ جواب داد : باد به بیدق هیتلر میوزد ! به بینید چه جمله قشنگی ! خوب ، اوهم سیاستمدار و هم ادیب بزرگی بوده .. من میترسم زیر عمل برم و آلمانهای خودمان را توی تهران نبینم ! ..

مزلقانی : - انشاءالله باهم کل نثار قدوم هیتلر خواهیم کرد !
حاجی نگاه تحسین آمیزی به مزلقانی انداخت : - شما گمان میکنید که قشون آلمان سوار مورچه سواریه یا مثل قشون شتریزه شاهنشاهی که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بلشویکها را بگیره ؟ اوی... اوی .. خوب ، از اوضاع سیاست داخلی و بازار چه خبر دارید ؟

- دیروز بعضی ازین روزنامه های معلوم الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند .

- آقا اینها پول از مقامات خارجی گرفتند ، میخواند اقتصادیات مملکت را متزلزل بکنند ؛ میخواند ما را بطرف ورشکستگی بکشانند . آقا از من بشما نصیحت ، از شمالی ها بر حذر باشید . همه روزنامه چیها که باوجدان نیستند ، حالا از خودتان میپرسم : گناه تاجر چیه ؟ اگر يك آلوی کره وئی توخیک دولت نیست چرا خودش داروها را حراج میکنه آنوقت گناه را بگردن خریدار میاندازه ؟ دولت خودش دزده وملت را میچاپه ، آنوقت دوغرت و نیمش هم باقیه ! یکمشت عاجزی کدا کشنه را اسمش را ملت گذاشتند ! کو دلسوز ؟ چرا فقط از تاجر توقع دارند ؟ آیا قشون ما قشونه ، مالیة ما مالیه است ، معارفمان معارفه و یا عدلیه و چیزهای دیگرمان مثل جاهای دیگره ؟ به شتر گفتند : چرا شاشت از پسه ؟ گفت : چه چیزم مثل همه کسه ؟ آنوقت ادعایشان آدم را میکشه ! این مردمی که باین آسانی سالهاست همان گولها را مرتب میخورند ، مضحك اینجاست که خودشان را با هوشترین مردم دنیا هم میدانند . اینهم یکجور تبلیغ سیاسی است برای اینکه ما را بهمین حال نگهدارند . کدام شاهکاری داشتیم ؟ نابغهاش اعلیحضرت پهلوی بود ! يك دگمه يك سوزن را نمیتوانیم بسازیم ، اما همه مشروبات فرنگی را سر سه روز درست کردیم . هی سر که شیر را رنگ زدیم و نوی شیشه چپاندیم و « به به » گفتیم ! ما ثقلب و دزدی و سمبل کاری را با هوش اشتباه میکنیم . کدام صنعت کدام علم ؟ اینهمه د کتر داریم باز کسی سرش درد بگیره اگر علاقه بزندگی داشته باشه باید بره فرنگستون . همین ناخوشی من ، اگر د کتر حسابی داشتیم با يك دوا ، بخور یا چیزی چاق میکرد . من اینهمه سوزن زدم ، فردا باید برم مریضخونه جانم را زیر کارد د کتر بندازم ! دعوای نفت که پیش آمد ،

با وجود اینهمه دکتر حقوق مستشار فرنگی گرفتیم ! همیشه این ملت
 چشم بر راه يك قلتشنه که عرو تیز بکنه و توسرش بزنه . چند بار کنار
 کوچه ها درخت کاشتیم و کندیم ، چند بار ادای فرنگی ها را در آوردیم و
 نشد ؟ از زمان شاه شهید خدا بیامرز ! شاگرد بفرنگستون فرستادیم و اینهم
 حال و روز مانه ، اما ژاپون که خیلی بعد از ما باین صرافت افتاد حالا
 کسی نیست بهش بگه بالای چشمت ابروست ! .. اوخ ، اوخ ..
 دستمال را برداشت فین محکمی گرفت : « اصلا خاک مرده توی
 این مملکت پاشیدند ! همه منتظر بودند که بعد از دموکراسی روزنامه
 ها از مضار فساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق به صلح و سلم و دین و آئین
 بنویسند . حالا همه اش با دعوت به هرج و مرج ، توطئه اجنبی پرستی ورق
 پاره های خودشان را پر میکنند ! البته حقیقت تلخه ، اما باید اذعان داشته
 باشیم که نژادمان فاسد شده . نه علم ، نه هنر . از ملتی که لذیذترین
 خوراکش جگر که چی میشه توقع داشت ؟ هوا و زمین و آبمان پر از
 کثافت و مکرو بائه . باور کنید که ما داریم تو چاهک دنیا زندگی میکنیم
 و مثل کرم توهم میلولیم . زمامدارانمان همه دزد و دغل و رشوه خورند .
 بله دیگر منتظر چی هستید ؟ اوخ اوخ . . . قدیم اعیان بابا ننه داشتند
 علاقه به آب و خاکشان داشتند ، اما حالا هر دبوری ، هر دیزی پزی میخواد
 و کیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره خارجه زندگی بکنه ! ..
 خیزران نژاد وارد صحبت شد : - حاجی آقا ! تصدیق بفرمائید که
 همه اینها تقصیر خودمانست که میدانیم و هیچ اقدامی نمیکنیم . همین
 بیعلاقگی و نمیدانم کاری جلو هر اقدام سودمندی را گرفته . هر کس
 میگوید : بمن چه ؟ هر کس میخواد در میان این هرج و مرج و بخور

و بچاپ به بهانه اینکه : « از نان خوردن نیفتیم . » گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و دست به اصلاحات اساسی نمیزنیم . آخر تعادل و توازنی گفته اند ، هیچ جای دنیا مثل اینجا شتر کاو پلنگ نیست : از یکطرف دسته انگشت شماری قصرهای آسمان خراش بنا آخرین وسایل آسایش دارند و حتی کاغذ استنجمای خودشان را از نیویورک وارد میکنند ، از طرف دیگر ، اکثریت مردم بی چیز و ناخوش و گرسنه اند و با شرایط ما قبل تاریخی کار میکنند و میخزند . مگر ممالک اروپا از روز اول آباد بوده یا مردمش همانند که از هزار سال پیش بوده اند ؟ یا در تمام دوره تاریخ ایران یکنفر آدم حسابی نداشته ایم ؟ پس اروپائیان زمامداران با علاقه داشته اند و دلسوزی کرده اند و کار را از پیش برده اند . در صورتیکه صدها سالست که ما همه اش دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده ایم و حرف صدتا يك غاز زده ایم و ملت را در فقر و فشار نگهداشته ایم و هنوز هم مشغولیم ! باید دید آیا تمام این خرابیها تقصیر ملت است ؟ هر ملتی مریبی لازم دارد ، رهنما لازم دارد . همین ایران که زمان اشرف افغان مردم روحیه خود را باخته بودند و صدنفر صدنفر از جلو تیغ دشمن میگذشتند و صدا از کسی در نمیآمد ، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم هندوستان را فتح کرد ؟ مقصودم قلدر و نکره پرستی نیست ، هر دوره يك چیز را اقتضا میکند نه شخصی مثل رضاشاه که آلات دست سیاست خارجی بود . اما عیب کار اینجاست که مرییان ملت فاسدند ؛ سیاست خارجی با دست خودمان تو سر خودمان میزند ! وقتی که رئیس مملکت دزدید ، و کیل و وزیر و معاون اداره و رئیس شهر بانی هم دزدیدند ، آنوقت چه توقع بیجائی است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم و تعجب

بکنیم که میوه‌اش را می‌کنند و دور میریزد، اما حاضر نیست که بقیمت ارزان بفروشد؟ همه اینها مثل زنجیر بهم بستگی دارد. یا باید اصلاح اساسی بشود و یا غصه خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای یتیمان و فقرا فقط خودنمایی بیش‌رمانده‌ای است. صحبت کارمارا بجائی نمی‌کشانند یا باید تغییرات اساسی داد مثل همه جای دنیا که کردند و نتیجه‌اش را دیدند و یا باید به تنگین ترین طرزی نابود شد. من بجز انقلاب چاره دیگری سراغ ندارم.

حاجی سینه اش را صاف کرد، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و حرفش را پس گرفت: - بله، منم اغزاق کردم، اما شخصاً من با رولوسیون **Revouloutioun** مخالفم، غلطه. خونریزیه مامیخواییم بوسیله او لوسیون **Evouloutioun** پیشرفت بکنیم.

- ازین حرفها زیاد میزنند که ما در دوره ترانزیسیون واقع شدیم و بعد اولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره‌ایست که برای ما تمامی نداره؟ هزار سالست که ما در دوره ترانزیسیون گیر کرده‌ایم! بروید ممالک دیگر را به بینید و مقایسه بکنید که از خیلی جهات از ما عقب بوده‌اند؛ چه در اقتصاد و چه در سابقه فرهنگی و امروزه باید بما درس بدهند. بالفاظ و اصطلاحات برای ما «لالائی» درست کرده‌اند! سالهاست که امتحان خودمان را داده‌ایم: هم استبداد داشته‌ایم، هم مشروطه، هم آزادی و هم دیکتاتوری و نتیجه‌اش اینست که می‌بینید. بدون رودرواسی، شخص لایق هم نداریم، همه امتحان خودشان را داده‌اند. برعکس، من معتقدم که باید خونریزی بشود. بدرک که تر و خشک باهم بسوزند! صدها سالست که در اینجا جنگ و یا انقلاب ملی بتمام معنی نشده، مردم همیشه

زیر چکمه استبداد و دیکتاتوری مرعوب و خفه شده اند و رمقشان رفته. از این جهت بخون خودشان زیاد اهمیت میدهند و از رنگ خون میترسند در صورتیکه در روز هزاران هزار از آنها را با پنبه سر میبرند! حال که ملت محکوم بمرک بطئی است، اقلاً باید اجازه يك تکان را باو داد. شاید بتواند یوغ اربابهایش را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند. تا پریشان نشود کار بسامان نرسد!

حاجی سه گرهش را درهم کشید: - انقلابی که به کمک و پشتیبانی خارجی انجام بگیرد چه نتیجه‌ای دارد؟

همه انقلابهای دنیا متکی بخودش نبوده، مردم کدا و کرسنه چه وسیله‌ای برای دفاع دارند؟ تمام زور و پول بدست طبقه حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا بی دردسر آنچه را که میخورد هضم بکند. ملت هم ناچارست موقع را بسنجد و سود و زیان خود را در نظر بگیرد و کمکی جستجو بکند. امریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه میگرفت و فرانسه از انگلیس و قس علیهذا... این هیئت حاکمه همه جور امتحان خودش را داده. نه شخصیتی داریم و نه وسیله‌ای، اگر مردم اینجا دزد و حمال و چاقو کش است در اثر تربیت زمامدارانش باین مرحله رسیده، همین است که هست. اما رجاله هائی که با حکومت میکنند هیچ برتری باو ندارند، یا حالا باید تکان بخورد و یا هیچوقت

حاجی با قیافه گرفته: - آقای خیزران نژاد! خیلی تند نرید، از آن علاقه‌ایست که بشما دارم. شما جوان و پرحرارت هستید، منم روزی ازین حرفها میزدم. من خودم فرزند انقلابم، دوره مشروطه من یکی از سرجنبانها بودم. ستارخان و باقرخان را کی به تهران آورد؟ من

خودم نخم آزادیخواهی و دموکراسیم . اما امروزه عقیده‌ام عوض شده ، در هر کاری احتیاط لازمه . روسیه هم انقلاب کرد چه نتیجه‌ای گرفت ؟ همه مردمش از بین رفتند . هیتلر هم تمام خاکش را اشغال کرد رفت پی کارش . دوره رضاشاه هم یکجور انقلاب بود ، انقلاب که شاخ و دم نداره ، اما آیا بنفع ملت ایران تمام شد ؟ اوخ ، اوخ . . (حاجی حرف را عوض کرد) راستی ببخشید ، این ناخوشی بی‌پیر نسیان میاره . آقای منادی الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را خدمتتان معرفی میکنم . (بطرف منادی الحق اشاره کرد .) آقای مزلقانی سر دبیر روزنامه کثیرالانتشار « دب اکبر » و آقای خیزران نژاد که افتخار آشنائی ایشان را پیدا کردم . . .

منادی الحق چرتش پاره شد . مزلقانی باشد تعظیمی بطرف منادی- الحق کرد و گفت : - ذکر خیر ایشان را زیاد شنیده بودم . بقدری ایشان محجوب و گوشه نشین هستند که مثل سیمرغ و کیمیا اسمشان همه جاهست و خودشان را کسی نمی بیند ! نمیدانم حاجی آقا با چه افسونی توانسته ایشان را تسخیر بکند . خوشبختانه بدرک حضورشان مفتخر شدم . آقای منادی الحق ! اثر تازه چه در دست دارید ؟ روزنامه ما را موشح نمیفرمائید ؟

منادی الحق : - چیز قابلی ندارم .

حاجی : امروز بنده مخصوصاً برای امر مهمی احضارشان کرده بودم . متأسفانه تاحالا فرصت نشد .

منادی الحق : - از فرمایشات آقایان استفاده میکنم .

حاجی : - آقای مزلقانی ! بشما توصیه میکنم . اوف ، اوف . . از

اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامه خودتان درج کنید . يك نقاش زبر دست هم میشناسم . آقای زرین چنگال که عیناً اخلاق منادی الحق را دارند و کمتر در جامعه عرض اندام میکنند . آقا تابلوی از روی من ساخته که با خودم مو نمیزنه . میتوانید از کارهای ایشان هم استفاده کنید .

مزلقانی پیروزمندانه دستش را بلند کرد: - بنده پیشنهاد میکنم که عکس حضرتعالی ، مقصود کلیشه همین تابلوست ، در روزنامه « دب اکبر » چاپ بشود و شرح حالی هم از شما بمناسبت انتخابات زیر عنوان : « پدر دموکراسی » در صفحه اول روزنامه درج کنیم .

حاجی : - آقای مزلقانی ما را خجالت میدید ؟

- اختیار دارید ! بنده از صمیم قلب عرض میکنم . باید ملت نوابغ خودش را بشناسد ، بنده فقط برای کسب اجازه آمده ام . بعلاوه اعلانی که دستور داده بودید رونویسش را تهیه کردم ، الساعه از لحاظتان میگذرانم . اگر مناسب است بهمین شکل چاپ شود . (کاغذی از جیب خود در آورد و خواند) : « آقای حاج ابوتراب از خانواده های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاریهای آزادیخواهانه ایشان برهیدچکس پوشیده نیست ، بنا به خواهش گروه بیشماری از میهن پرستان و آزادیخواهان نامزد و کالت میباشند و ضمناً متعهد میشوند که در اولین فرصت جاده چهارده معصوم را برای رفاه حال هموطنان عزیز آسفالت بکنند . انتخاب ایشان را بتمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه میکنیم . لذا از عموم علاقمندان تمنا میشود وجوهی که بمنظور آسفالت جاده چهارده معصوم جمع آوری میشود به حساب شماره ... بانک ملی بپردازند . »

حاجی متأثر: - زبان بنده که از تشکر مراجع سرکار الکنه .
اما قدرت قلم هم در اینجور جاها معلوم میشه . عیناً مثل منشآت قائم مقام
گروسی رفیق مرحوم ابوی است .

مزلقانی: - بنده از ساحت مقدستان تقاضائی داشتم .

حاجی مشکوک: - اختیار دارید! خواهش میکنم بفرمائید .

- حال که خلوص نیت و مقام ارادت چاکر را درك فرموده‌اید ،
ممکن است استدعای عاجزاندای بکنم که با وزیر محترم خارجه راجع
به بنده مذاکره بفرمائید تا در صورت امکان بنده را در سفارت ایران مقیم
واشنگتن (از ترس اینکه حاجی نفهمد تصحیح کرد) یعنی : ینگی دنیا ،
بعنوان وابسته و یژه نامزد بکنند . البته سعی خواهم کرد که رضایت
خاطر مقامات عالیه را بخود جلب بکنم .

حاجی که بدگمان بود و تصور تقاضای مالی میکرد راحت شد: -
اختیار دارید! شما بیش از اینها حق بگردن مخلص دارید . « وابسته
ویژه ۱ » نکنه که از لغتهای تخمی فرهنگستان باشه؟ اگر چه خودم عضو
فرهنگستانم اما زبانم بر نمیگرفته که این لغتها را بگم و معنیش را هم
نمیدانم . ما بودیم و یک زبان آنرا هم سیاست خراب کرد! بهر حال من
درست نمیفهمم . یعنی وزیر مختار ینگی امام؟ اوف ، اوف . .

- خیر قربان! شغل بسیار ناچیزی در سفارت ایران مقیم واشنگتن

در امریکاست که هیچ مسؤلیت ندارد .

حاجی دماغ پر صدائی گرفت: - من صلاح نمیدانم . شما اقلاً با این
سابقه روزنامه نگاری و معلومات باید وزیر فرهنگ، و یا وزیر مختار بشوید
تا مسؤلیتتان بضر برسه . مسؤلیت کدامه؟ مگر شما فرد این جامعه

نیستید؟ مگر شما که ان می‌کنید وزیرمختار ایران غیر از اینکه هارت و پورت و خنده ساختگی و کرنش بکنه و زبان چرب و نرم داشته باشه و بشب نشینیها و مهمانیها بره و همیشه از کار زیاد و بدی آب و هوا بناله و با مقامات خارجی گاب بندی بکنه و بکار ایرانیهای مقیم خارجه گراته بندازه و باشپرت و ورقه تابعیت بفروشه و اجناس قاچاق خرید و فروش بکنه مسئولیت دیگری هم داره؟

- راستش را می‌خواهید ، بنده جاه طلب نیستم و چون از راه قلم سرمایه ناچیزی در امریکا اندوخته‌ام ؛ خیال دارم زیر سایه جنابعالی تجارتخانه قالی ایرانی در آنجا تأسیس بکنم که ضمناً تبلیغی هم برای صنایع میهنی در امریکا شده باشد . عجاله در کلاس اکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم . باری منظورم اینست که باین وسیله خرج سفر نپردازم و مجبور نشوم که این صنار سه شاهی را به این و آن رشوه بدهم . مقصود عنوان رسمی و گذرنامه سیاسی است .

حاجی با قیافه متأثر :- فکر شما را از ته دل تقدیس میکنم . حالا فهمیدم که حقیقتاً مرد کار و عمل هستید . مطمئن باشید که هر چه از دستم بریاد کوتاهی نخواهم کرد . . اوخ . . اما اگر می‌خواهید با امریکا برید چرا زبان انگلیسی می‌خوانید؟

- ممکن است که در راه احتیاج پیدا کنم و گرنه زبان امریکائی را بخوبی میدانم .

- بارك الله ، بارك الله ! بشما تبریک میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید ، به نسل جوان امیدوار شدم . دیگر کارتان نباشه ، فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید و بمن بدید که فراموش نکنم . فردا

اگر از زیر دست دکتر زنده جستم سعی خواهم کرد که اشکالات را بر طرف بکنم . بالاخره منم برای این ورم فتق مجبورم سفری به امریکا برم .
 بیخود عمرمان به بطالت گذشت ! دیگر صحبتش را نکنید . این مملکت
 کارش چیزی نمیشه ، آینه و حلواش را جلو جلو بردند . برای تشییع
 جنازه اش آنهای دیگر هستند . همین شعر و منقل بافور و خیالبافی و مقاله
 نویسی و افکار انقلابی وهای وهوی کار مارا باینجا کشاند . امروزه مرد
 کار میخواهیم ، هر ایرانی را جلوش را بگیری يك بیاضچه شعر نظر-
 بوق علیشاه توی جیبشه . آقا از من بشنوید کار ما تمامه . منم اکر سن
 شما را داشتم تا حالا رفته بودم ، آلودگیهای زندگی منو پابند کرده .
 اینجا قبرستون هوش واستعداده . اقلای برید دنیا را به بینید ، خودش غنیمته !
 حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت ؛ بعد دست کرد
 ساعت طلای بزرگی از جیب جلدقه اش در آورد نگاه کرد و گفت :-
 مراد !

مراد از توی دالان آمد :- بله قربان !

- الان میری دنبال حجت الشریعه ، من کار واجبی باهاش دارم .
 هر جا بود پیداش کن و بیارش .
 - چشم ؟

مراد بعجله از در بیرون رفت . مزلقانی کاغذی بدست حاجی داد
 و با خیزران نژاد بلند شدند :- اجازه مرخصی میفرمائید ؟
 - قربان محبت سرکار ! راجع باین موضوع کار تمام شد . دیگر
 فکرش را نکنید . نمره حساب بانک را بشما تلفن میکنم .
 - سایه عالی مستدام ! .. باز هم خدمت خواهم رسید .

آنها از در بیرون رفتند و حاجی نیم خیز بلند شد و نشست . در
حالتیکه خسته و عصبانی بنظر میآمد رو کرد به منادی الحق و گفت : آقا
خیلی به بخشید ، خودتان که ملاحظه کردید . . اینهمه درد سر ! . . اوخ
اوخ . . اگر اجازه میدید با شما مشورتی بکنم . شنیدم که شما قصیده -
های عالی میسازید .

- بنده در تمام عمرم قصیده نگفتم .

خوب مقصود شعره ، قصیده یا تصنیف فرقی نمیکنه . . میدانید که
من عضو تمام محافل ادبی هستم . بیشتر عمرم صرف علم و ادب شده ، پیش
آخوند ملا کاظم جامع عباسی و جفر خواندم . بعقیده من از قآنی شاعر
بزرگتری در دنیا نیامده ؛ اگر فرصت داشتم ده تا دیوان شعر میگفتم ، اما
امروز روز اینجور تفریحات بدردمردم نمیخوره . . حالا با داشتن این همه
گرفتاری و بعد هم این ناخوشی . اوخ ، اوخ ! . . کمان میکنم که فرصت
نداشته باشم شعری بگم . از طرف دیگر ، چون قول دادم که در یکی از
مجالس ادبی قصیده ای راجع به « دمو کراسی » بخوانم ، اینه که از شما
خواهشمندم اگر ممکنه شعری چیزی راجع به « دمو کراسی » بگید .
البته این خدمت را فراموش نخواهم کرد و شما را آنطور که باید به
مجامع ادبی معرفی خواهم کرد . میدانید حالا دمو کراسی مد شده ،
یکوقت بود شعرا مداحی شاه و اعیان و بزرگان را میکردند . برای منم
خیلیها شعر گفتند . لابد شما هم طبع خودتان را درین زمینه آزمودید .
حالا دیگر مد عوض شده . البته شعر هم یکجور اظهار لحنیه است . میخوام
بگم . امروز عوض شاعر ، ما محتاج بمرد کار هستیم که هفت در را بیگ
دیگ محتاج بکنه . اما خوب برای فرمالیته بد نیست ، مخصوصاً که

دورهٔ انتخاباته تأثیر داره . اینه که خواستم با شما خلوت بکنم ، البته اجرتان پامال نمیشه .

- کمان میکنم که سوء تفاهمی رخ داده . بآن معنی که شما شعر میخواهید از عهدهٔ بنده خارجست .

- شکسته نفسی میفرمائید ! برای شما کاری نداره . من خیلی از شعرای معاصر را میشناسم ، اگر لب تر کرده بودم حالا سر و دست میشکستند . اما از تعریف هائی که از مقام ادبی شما شنیدم و میدانستم آدم گوشه نشین و محتاج به معرفی و پشتیبانی هستید این بود که شما را در نظر گرفتم .

- شما اشتباه میکنید . من احتیاجی به معرفی و عرض اندام ندارم از کسی هم تا حالا صدقه نخواستم . برای شما شعر بی معنی بلکه مضر است و شاعر گداست . فقط دزدها و سردمداران و گردنه گیرها و قاچاقها عاقل و باهوشند و کار آنها در جامعه ارزش دارد .

حاجی که منتظر این جواب نبود از جا در رفت و زبانش به لکنت افتاد : - شما هم .. عضو همین جامعه .. هستید .. کیرم دزد بی عرضه ..
منادی الحق حرفش را برید : - حق با شماست . درین محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند که شما رجل برجسته آن هستید و زندگی را مطابق حرص و طمع و پستیها و حماقت خودتان درست کرده اید و از آن حمایت میکنید ، من درین جامعه که بفرخور زندگی امثال شما درست شده نمیتوانم منشاء اثر باشم ، وجودم عاطل و باطل است ، چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند . اما افتخار میکنم درین چاهك خلا که بقول خودتان درست کرده اید و همه چیز با سنگ دزدها و طرارها

و جاسوسها سنجیده میشود و لغات مفهوم و معانی خود را کم کرده درین چاهك هیچکاره‌ام . توی این چاهك فقط شما ها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید. این چاهك بشما ارزانی ! اما من محکومم که از کند شماها خفه بشوم . آیا شاعر گدا و متملق است یا شماها که دائماً دنبال جامعه موس موس میکنید و کلاه مردم را برمیدارید و بوسیله عوام فریبی از آنها کدائی میکنید ؟

حاجی از روی بی حوصله گی :- بپه اوه ! کفری به کمبزه نشده که ! شعر که برای مردم نان و آب همیشه ، قابلی نداره از صبح تا شام مدح همین دزدها را میگوید و با کردن کج پشت در اطاقشان انتظار میکشید که شعرتان را بخوانید و صله بگیرید . (حاجی از حرف خود پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم .

- مقصودتان شعرای گدای پست مثل خودتان است . اما قضاوت شعر و شاعر بتونیامده . شما و امثالتان موجودات احمقی هستید که میخورید و عاروق میزنید و میدزدید و میخوابید و بچه پس میاندازید . بعد هم میمیرید و فراموش میشوید . حالا هم از ترس مرگ و نیستی مقامی برای خودت قائل شدی . هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئه این قافله گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان بیاد کار گذاشتند به زندگی آنها معنی بدهد ؛ به آنها حق موجودیت بدهد . آنچه که بشر جستجو میکند دزد و کرده گیر و کلاش نیست ، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد . يك فردوسی کافی است که وجود ملیونها از امثال شما را تبرئه بکند و شما خواهی نخواهی معنی زندگی خودتان را از او میگیرید و باو

افتخار میکنید. اما حال که علم و هنر و فرهنگ ازین سرزمین رخت
بر بسته ، معلوم میشود فقط دزدی و جاسوسی و پستی باین زندگی معنی
وارزش میدهد .

همای گو مفکن سایه شرف هرگز ،

بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

حق با شماست که باین ملت فحش میدهید ، تحقیرش میکنید
و مخصوصاً لختش میکنید. اگر ملت غیرت داشت امثال شما را سربه نیست
کرده بود . ملتی که سر نوشتش بدست اراذل و

حاجی وحشت زده خودش را جمع کرد : - حرف دهنتم را بفهم .
بمن جسارت میکنی ؟ از دهن سگ دریا نجس نمیشه ! من هفتاد ساله که
توی این محله بنامم ، مردم امانتشان را پیش من میگذازند . زنشان را
بمن میسپرنند . تا حالا کسی

هفتاد سال است که مردم را گول زدی ، چاپیدی ، بریشان خندیدی
آنوقت پولهای دزدی را برده ای کلاه شرعی سرش بگذاری ، دور سنگ
سیاه لی لی کردی ، هفتا ریگ انداختی و کوسفند کشتی . این نمایش تمام
فداکاری تست . اما چرا مردم پولشان را بتو میسپرنند ؛ برای اینست که
پول پول را میکشد ، از صبح زود مثل عنکبوت تار میتنی ، دزدها و گردنه
گیرها و قاچاقها را بسوی خودت میکشی . کارت کلاه بر داری و شیادی
است . گمان میکنی که پشت در پشت باین تنگ ادامه خواهی داد ؟
(خنده عصبانی کرد) اشتباه است . اگر تا يك نسل دیگر سر نوشت این
مردم بدست شماها باشد نابود خواهند شد . اگر دور خودتان دیوار چین
هم بکشید دنیا بسرعت عوض میشود . شماها کبک و ارسر خودتان را زیر

برف قایم کردید . بر فرض که ما نشان ندهیم که حق حیات داریم ، دیگران به آسانی جای ما را خواهند گرفت . انوقت خدا حافظ حاجی آقا و بساطش . اما آسوده باش . انوقت تخم و ترکعات هم توی همین گوری که برای همه میکنی بدزک واصل خواهند شد . اگر با پولت بخارجه هم فرار بکنی ، حالا محض مصلحت روزگار تو رویت لپخند میزنند ، اما فردا بجز اخ و تف و اردنک چیزی عایدت نمیشود و همه جا مجبوری مثل گربه کمر شکسته این تنگ را بدنبال خودت و نسلت بکشانی .
- خجالت بکش ، خفه شو !

- وقتیکه آدم سر چاهک د ساخت حاجی آقاها ، نشسته از مکسهای آنجا خجالت نمیکشد . موجودانی قابل احترام هستند که کارشان باینجا نکشیده باشد .

رنگ حاجی آقا مثل شاه توت شده بود : - بتربت مرحوم ابوی قسم ! اگر زمان شاه شهید . . اوف ، اوف . .

- پدرت هم مثل خودت دزد بوده . آدمیزاد لخت و عور بدنیا میآید و همانطور هم میرود - هر کس پول جمع کرده یا خودش دزد است و یا وارث دزد . اما تو دوزر به میزنی !

چشمهای حاجی مثل کاسه خون شد : - حالدارم به مضار دمو کراسی پی میبرم . میفهمم که تودوره رضاخان معقول تامین جانی و مالی داشتیم . پسره بی حیا . . پاشو کم شو ! . . اوخ ، اوخ . .

صدای منادی ، الحق میلرزید : - برو هنبونه کثافت . تو داری نفس از ماتحت میکشی . همه حواست توی مستراح و آشپزخانه و رختخواب است . انوقت میدخواهی و کیل این ملت هم بشوی تا بهتر بتوانی بخاک

سیاهش بنشانی ، دستپاچه آینده تولید مثلهایت هستی تا ریخت منحوست
بمردمان آتیه هم تحمیل بشود . میخواهی بعد از خودت در این هشتی باز
بماند و باز هم یکنفر با شهوت و تقلب و بیشرمی خودت اینجا بنشیند
و گوش مردمان آینده را ببرد . تو وجود دشنام به بشریت است ، نباید
هم که معنی شعر را بدانی اگر میدانستی غریب بود . تو هیچوقت در
زندگی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت نشده . يك چشم
انداز زیبا هرگز ترا نکرفته ، يك صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز ترا
تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز بقلبت اثر نکرده . تو تنها
اسیر شکم وزیر شکمت هستی . حرص میزنی که این زندگی ننگین که
داری در زمان و مکان طولانی تر بکنی . از کرم ، از خوک هم پست تری ،
تو پستی را باشیرمادرت مکیدی . کدام خوک جان و مال هم جنس خودش
را به بازیچه گرفته یا پول آنها را اندوخته و با خوراک و دوی آنها را
احتکار کرده ؟ تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالو میمکی
و کیف میکنی و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشتی ! این محیط
پست ننگین هم امثال ترا میپسندد و از تو تقویت میکند و قوانین جهنمی
این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خو کهای جهنمی افسار گسیخته
مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را بشماراده ... تف بمحیطی که
ترا پرورش کرده ... اگر لیاقت اخ و تف را داشته باشد ! بقدر يك خوک ،
بقدر يك میکروب طاعون در دنیا زندگی تو معنی ندارد ... هر روزیکه
سه چهار هزار تومان بیشتر دزدیدی ، آنروز را جشن میگیری . با وجودیکه
رو بمرگی و از درد پیچ و تاب میخوری باز هم دست بردار نیستی ! طرفداری
از دموکراسی میکنی برای اینکه دوا و غذای مردم را احتکار بکنی ،

حتی از احتکار واجبی هم رو بر گردان نیستی . میدانی : توبهٔ گرگ
مرگست . آ...وده باش ! من دیگر حرفهٔ شاعری را طلاق دادم . بزرگترین
و عالیترین شعر در زندگی من از بین بردن تو و امثال تست که صدها
هزار نفر را محکوم به مرگ و بدبختی میکنید و رجز میخوانید . کور
کنهای بی شرف !

حاجی رنگش کبود شده بود و ماهش زده بود بطوریکه دردناخوشی
خود را حس نمیکرد . منادی الحق بلند شد در کوچه را بهم زد و رفت .
حاجی با صدای خفه ای گفت : - آهای مراد ؟ هوار ! بدادم
برسید . . .

مثل این بود که انعکاس صدای خودش را شنید . همه جا ساکت
بود . وحشت کرد ، دوباره گفت : - کییه اینجا ؟ این مرتیکه سوء
قصد داره

بعد خاموش شد ، دستمال را برداشت دماغش را گرفت . چند
دقیقه گذشت ، در باز شد مراد و حجة الشریعه با ریش رنگ و حنا بسته ،
چشمهای و ردریده ، عمامهٔ سورمهای و عبای شتری کهنه وارد شد و سلام
غلیظی کرد :

- صبحکم الله بالخیر !

حاجی تکیه به عصایش کرد ، بلند شد و نفس بزرگی کشید : -
علیکم السلام ! . . . اوخ ، اوخ . . . آقای حجت دیر آمدید . . . از خطر
بزرگی جستم . . . این مرتیکه شاعر ، این بلشویک . . . اگر زمان شاه
شهید بود ، میدادم گوش و دماغش میکردند دور بازار میگرداندند قاعبرت
دیگران بشه . . . آزادی شده دموکراسی شده برای اینکه این مرتیکه

پدر سوخته بی سرو پا بمرحوم ابوی اسائه ادب بکنه؛ تا حالا بیاد ندارم که اینطور بمن جسارت کرده باشند. آقا فکرش را بکنید بمن میگه: «این مملکت مثل چاهک خلاست و آدمهایش هم مثل مکس آنجا هستند!» مراد! گوشت را واز کن. ایندفعه اگر منادی الحق، همین مرتیکه شونده که آنجا نشسته بودو من پیش خودم جایش ندادم؛ اگر این آمد جوابش بکن. بگو: آقا کمسیون داره. اینها را باید کشت، نابود کرد، چون انگل جامعه هستند. خوب، مرتیکه شعر تو که شعر قاآنی نیست؛ چند تا قافیه میدزدی سر هم میکنی وسیله گدائی خودت قرار میدی. . . . (آهسته گفت) هیس! مراد برو ببین. نکنه که پشت در گوش وایساده باشه.

مراد رفت نگاهی در جلو خوان انداخت و برگشت: - نه خیر

قربان:

حجت الشریعه: - استغفر الله! این عهد و زمانه مردم نمک شناس

شده اند. همه چیز از میان رفته: احترام، عرض، شرف، ناموس! . . .

حاجی: - آقا این مرتیکه جاسوس خطرناکیه، حتماً بلشویکه.

سرش بوی قرمه سبزی میده. . . آقا وقتیکه آدم از مال پس و از جان

عاصی است خطرناکه، باید سرش را زیر آب کرد. بگذارید از مریضخونه

که در آمدم این منادی الحق را میاندازش توی هلفدونى تا قدر عافیت

را بدانه. . . تقصیر خودمه که باینها رومیدم، به سردبیر روزنامه محترم

«دب اکبر» معرفیش میکنم! . . . پدر سوخته بی شرف، بی ناموس تو

روی من پر خاش میکنه مثل اینکه ارث باباش را از من میخواد! ایندفعه

قلم پاش را میشکنم که بخواد ازدم این دررد بشه! . . .

حجة الشريعة : - در حدیث معتبر آمده که زمان ظهور حضرت
مطرب و شاعر و دلقك زیاد میشود . شعر و نقاشی و موسیقی و مجسمه سازی
فعل شیطانست .

حاجی : - مراد ! این مرتیکه معلوم نیست کجاها سرک میکشه .
ممکنه با خودش میکروبات ناخوشی بیاره . سر جاش را خوب جارو بزن و
آهك بریز که بچه ها واگیر نکنند . .
- بیچشم !

حاجی ساعتش را در آورد نگاه کرد و به حجة الشريعة گفت : -
بیخشید اگر مزاحم شدم . کار لازمی با شما داشتم ، فرصت سر خاراندن
ندارم . نمیگذارند نمدی آفتاب بکنم ! از بسکه با این و آن جوال
رفتم کلافه شدم . . . اوخ ، اوخ . میترسم باز بیاند سر خر بشند . بفرمائید
اندرون .

حجة الشريعة : - میل میل مبارکست ! . . برای استماع فرمایشات
حضرت تعالی حاضرم .

دالان دراز و تاریکی را پیمودند در حالیکه یکسر بند شلوار از
پشت حاجی بزمین میکشید ، جلو در اندرون صدای های وهوی بچه شنیده
میشد . حاجی سینه اش را صاف کرد و حجة « یا الله ! » بلندی گفت و
پرده متقال کثیفی که وصله خورده بود عقب زدند . کیومرث با دختری
که سرش را تراشیده و زفت انداخته بودند دنبال موشی میدویدند که آتش
گرفته بود ..

حاجی بصدای بلند : - خفه شین ، لال شین ! اگر منو تو هشتی
خفه بکنند یا ترور بکنند ، توی این خونه کسی نیست که بفریادم برسه !

خفه شین ذلیل شده ها ، جوانمرگ شده ها ! با نفت باین کزانی نفریح میکنید ؟ اگر موش میرفت تو زیر زمین ، خونه ام آتیش میگرفت . صبر کنید بهتان خواهم فهماند .

موش آتش گرفته که زق و زق صدا میکرد زفت توی سوراخ راه آب ، بچه ها پراکنده شدند . زنی که بیجه کوچکی را لب چاهک سر پا میگرفت و دیگری که رخت میبست با گوشه چادر نماز روی خودشان را گرفتند : همه خاموش شدند . حجة الشریعه باز سرفه کرد ، حاجی آقا بطرف چپ پیچید ، از دوپله بالا رفت . در اطاقی را باز کرد که تاسقف آن قالی رویهم چیده بودند و بوی نفتالین تند در هوا موج میزد . یک دستگاه تلفون دم در بدیوار بود . سر بخاری کارت پستال زنهای لخت و باسمه عیسی و مریم دیده میشد و یک دعای پنج تن هم آن بالا بدیوار بود . طرف دیگر تصدیق ابتدائی کیومرث را که قاب گرفته بودند در درگاه آویزان بود . در محوطه تنگی که میان دو کاو صندوق احداث شده بود ، حاجی آقا ایستاد و حجة الشریعه هم دست بسینه جلو او منتظر فرمان بود .

قیافه حاجی خسته بنظر میآمد ، مثل اینکه باخودش حرف میزد گفت : - این مرتیکه منادی الحق فکرم را خراب کرد . . اوف ، اوف . . تا حالا کسی بمن اینجور پر خاش نکرده بود . . بیائید روی خوش ب مردم نشان بدید ، پیزیشان را هم جا بگذارید ، آنوقت دوغرت ونیمشان هم باقیست ! ..

بهدروی چهارپایه ای که در آن نزدیکی بود نشست . حجة الشریعه

هم روی یکی از گاو صندوقها نشست و تکیه به بازویش کرد . حاجی
صدا زد :

- مراد !

- مراد از توی حیاط وارد شد : - بله قربان ؟

- هر کس آمد منو خواست بگو : آقا منزل نیستند . اگر چائی

حاضره دو تا پیاله بر ایمان بیار .

حجة الشریعه دستور داد : - استکانش نقره نباشد .

مراد که رفت حاجی گفت : - شما همانقدر از طلا و نقره بدتان میاد

که من ! امروز حرفهای جدی تری داریم . میخواستم راجع بمطلب

بسیار مهمی باشما صحبت بکنم . همینقدر سر بسته میکم که موقع بسیار

وخیمه و باید دست به اقداماتی زد . تا حالا از این دو مسافرت که بشمال

رفتید و شهرت هائی بنفع ما دادید استفاده های زیاد بردیم . البته خدمات

شما منظور خواهد شد . خودتان بهتر میدانید که ایران بوی نفت میده ،

يك جرقه کافیه که آتش بگیره ، برای جلو گیری ازین پیش آمد ، مامحتاج

به ملت احمق و مطیع و منقاد هستیم . اما تشکیل این احزاب و دسته هائی

که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر میزنند و زمزمه هائی که شنیده

میشه خطرناکه ، خطر مرگ داره . نباید گذاشت که پشت مردم باد بخوره

و یوغ اسارت را از گردنشان بردارند و تکائی بخورند . باید دستگاہ قدیم

را تقویت کرد ، حتی باید به مجسمه های شاه سابق احترام گذاشت . . .

اوخ ، اوخ . .

- بنده کاملاً تصدیق میکنم . اما در طی مسافرت اخیر ، مرتکب چند

فعل حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم . خدمتتان عرض بکنم که

سه نفر دهاتی را نزدیک اردبیل بدستور مالك تكفير كردم ، يك نفر از آنها را آنقدر زدند که دنده‌اش شکست . یکی دیگر را هم که جرمش بر من واضح نبود ، تبعید کردم . انوقت اگر بدانید زن و بچه فقیر آنها هر روز میامدند دامن عبایم را میبوسیدند و تضرع میکردند و تقاضای عفو

حاجی حرفش را برید : - خوب ، باقیش را خواندم . غصه خوری بیجا ! یک نفر ، ده نفر ، هزار نفر ، بدرک که مردند . من از کلیات حرف میزنم . فردا که قدرت افتاد دست همان دهاتی بیچاره که برایش دلسوزی میکنید ، آنوقت زن و بچه من و شما باید بره بدست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه بله ، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سرخود بشند مثل منادی الحق یا رفیق مزلقانی کی بود ؟ آهان ، یادم آمد :

خیزرانی . دیگر جای من و شما نیست . تا موقعیکه مردم سر بگریبان وحشت آندنیا و شکیات و سهویات نباشند درین دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند . آنوقت ماها نمیتوانیم بزندگی خودمان برسیم . تا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی در میان نباشه گمان میکنید میاند برای من و سرکار کار میکنند ؟ این پنبه را از گوشتهان در بیارید . واضح تر بگم :

اگر ما مردم را از عقوبت اندنیاترسانیم و بتحمل شدائد زندگی ترغیب نکنیم و درین دنیا از سرنیزه و مشت و توستری ترسانیم فردا کلاه ما پس معر که است . اگر پسر من که نازه تکلیف شده زن نداره و من جلو او جفت و تاق صیغه میگیرم عقیداش سست بشه ، دیگر دنبال موش آتش زده نمیدود .

نظم و قانون را بهم میزنه . اگر عمله روزی ده ساعت جان میکنه و کار میکنه و بنان شب محتاجه و من انبار قالیم تا طاق چیده شده باید معتقد باشه که تقدیر این بوده . فردا بیا به آنها بگو که همه اینها چرت و پرتیه

که او کار کرده و من کار شکنی کردم ، انوقت خریار و باقالی بار کن !
دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمیماند ، دیگر کارخانه کشفافی
دیانت ، منافعش را سرمایه برای من نمیفرسته . دنیا بلبشو میشه . . .

دستمال را برداشت و دماغ محکمی گرفت : « مقصودم اینه که لب
مطلب را بشما بگم تا چشم و گوشتان باز بشه و دانسته اقدام بکنید .
قدیمیها همه اینهارا میدانستند . پس مردم باید گشنه و محتاج و بیسواد و
خرافی بمانند تا مطیع ما باشند . اگر بچه فلان عطار درس خواند ، فردا
به جمله های من ایراد بگیره و حرفائی میزنه که من و شما نمیفهمیم .
آنوقت خدا حافظ حاجی آقا و حجت الشریعه . ما باید جای اوقوی کبریت
بفروشیم . اگر بچه مشدی تقی علاف با هوش و با استعداد از آب در آمد
و بچه من که حاجی زاده است تنبل و احمق بود ، و امصیبتا ! پس ما بنفع
خودمان و برای خودمان اقدام میکنیم . دنیا داره عوض میشه ، اینهمه
جنک و کشتار در اروپا در گرفته بیخود نیست . برای اینه که مردم
چشم و گوششان واز شده ، حق خودشان را میخواند . در اینصورت ما باید
مانع پیشرفت مردم اینجا بشیم ، تا دنیا بکام ما برگرد و گرنه سپورس گذر
خواهیم شد . خوشبختانه در اینجا زمینه برای ما مساعده . وظیفه ماست
که مردم را احمق نگهداریم تا سر بگریبان خودشان باشند و توسر هم
بزنند . حالا فهمیدید ؟ من فردا میرم مریضخونه میخوابم ، شاید زیر عمل
آب به آب شدم . کسیکه از عمرش سند پا بمهر نگرفته ! اگر امروز
تمام مطالب را صاف و پوست کنده بشما میگم برای اینه که دانسته اقدام
بکنید . سرنوشت من و شما و بچه هایمان بسته باین اقدامه . حالا جامعه
میخواد درست بشه ، میخواد هرگز سیاهم درست نشه . بمن چه ، بشما

چه؟ عجاله جامعه گاو شیرده ماست و دنیا بکام ما میچرخه . بگذارید ادامه پیدا بکنه . همیشه درین آب و خاک دزدها و قاچاقها همه کاره بوده اند چونکه مقامات صلاحیتدار خارجی اینطور صلاح دیدند . شما این رجال و اعیان مملکت را نمیشناسید ، من میدانم زیردمشان چقدر سسته . مشهدی حسن خر کچی از آنها بهتر چیز سرش میشه . اما بنفع ماست که همین رجال سرکار بمانند ... اوف ، اوف ...

- در اینصورت باید شعائر مذهبی را تقویت کرد .

- اشتباه نکنید . ما نمیخواهیم که شما بروید و نماز و روزه مردم را درست بکنید . برعکس ما میخواهیم که باسم مذهب آداب و رسوم قدیم را رواج بدیم . ما به اشخاص متعصب سینه زن و شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم نه دیندار مسلمان . باید کاری کرد که برزگر و دهقان خودش را محتاج من و شما بدانند و شکر گذار باشه . برای اینکه ما بمقصود برسیم باید او ناخوش و کشنه و بی سواد و کور کور بماند و حق خودش را از ما کدائی بکنه . باید سلسله مراتب حفظ بشه و گرنه همه مردم مثل منادی . الحق هر هری مذهب میشوند . من سرتیپ الله وردی را که سرم کلاه گذاشت به امثال منادی الحق ترجیح میدم ؛ چون از خودمانه و منافع مشترک داریم . اما فراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد ، چون امروز مد شده . اما در باطن باید پدرشان را در آورد . يك حرفهائی است که مد میشه و این حربه ماست . مثلاً امروز باید بگیم که علوم و معارف خرابه . رضاشاه هم همین را میگفت ، اما آیا بنفع مردم کار کرد ؟ در عمل باید مانع بشیم و خرابکاری بکنیم ... هیچ میدانید که ما بیشتر احتیاج به کدا داریم تا کدا بما ؟ چون ما باید تصدق بدیم ، اعانه

جمع بکنیم ، غصه خوری بکنیم تا نمایش داده باشیم و بعلاوه وجدان خودمان را راحت بکنیم . و گرنه سگ کنار کوچه با کدا پیش من چه فرقی داره ؟ در هر صورت مسئولیت مهمی بگردن ماست ؛ نباید در چنین روزی آنها را بحال خودشان بگذاریم . برای همینه که خیال و کالت بسرم زده . آیا درخور شأن منه ؟ نه برای اینه که بهتر آنها را دهنه بزئم . اوف ، اوف

- تصدیق بفرمائید که امر بسیار خطیر است ، چون در دوره رضاخان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم براه ضلالت منحرف شدند . و حال هم مطلق العنان بار آمده اند و بشعائر دینی استخفاف راجاز می شمارند .

مراد دو استکان چائی آورد . حاجی آقا بلند شد رفت از توی دولا بیچه سه جبه قند کوچک آورد . مراد دوباره بیرون رفت .

حاجی در حالیکه چائی دیشلمه را سر میکشید : - بله شما اشتباه میکنید . رضاخان خودش نمیدانست چه میکنه . مطابق دستور رفتار میکرد . یعنی اگر در ظاهر کلاه را عوض کرد برای این بود که ممالک همجوار اسلامی را برنجانه ، اما کمک به اتحاد اسلام میکرد . آسوده باشید ، همین اتحاد عرب که زمزمه اش راه افتاده بعد تبدیل به اتحاد اسلام خواهد شد و بعدهم دم مارا توی تله خواهند انداخت . تمام دستگاہ آنوقت و اقدامات سیاسی که انجام میگرفت برای مجزا کردن ایران از همسایه هایش و از بین بردن اختلاف سنی و شیعه بود . ایا در زمان شاه شهید خدا بیامرز ! کسی میتواندست « شرح حال حضرت عمر بن خطاب » را در ایران چاپ بکنه ؟ اما حالا صلاحه که اقدامات رضاخان را پیرهن عثمان بکنیم

و باو فحش بدیم و ناسزا بگیم برای اینکه بهتر بمقصود برسیم . . . اوخ
اوخ . .

- خوب از دست بنده چه کاری ساخته است؟ خاطر مبار کتان
مسبق است، آن چند ماموریتی که از طرف حضرتعالی رفتم کارها کاملاً
بر وفق مرام انجام گرفت.

- «انجمن» از شما قدر دانی خواهد کرد. شاید این سفر وظیفه
دشوارتری بعهدۀ شماست. صاف و پوست کنده بشما خاطر نشان میکنم
که فقط بوسیله شیوع خرافات و تولید باوا با اسم مذهب میتوانیم جلو این
جنبشهای تازه که از طرف همسایه شمالی باینجا سرایت کرده بگیریم.
بعد هم يك نره غول برایشان میتراشیم تا ایندفعه حسابی پدرشان را در
بیاره، این آخرین اسلحه بران ماست. در صورت لزوم ما با اجنه و شیاطین
هم دست بیکدی خواهم شد تا نگذاریم و وضعیت عوض بشه. عوض شدن
جامعه یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه شما رواج قمه زن، سینه زن،
بافور خونه، جن گیری، روضه خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق
آخوند و چاقو کش و نطق و موعظه برضد کشف حجاب. باید همیشه این
ملت را بقهقرا بر گردانید و متوجه عادات و رسوم دوسه هزار سال پیش کرد.
سیاست اینطور اقتضا میکنه. آسوده باشید، یکی ازین ملت با هوش از
خودش نمیپرسه که چرا جاهای دیگر دنیا همین کار را نکردند. اگر
ناخوش میشند جن گیر و دینا نویس هست. چرا دوا فرنگی بخورند که
جگرشان داغون بشه؟ چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی فرنگی
است؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان نوی جیب هم مذهبشان بره.
مخصوصاً سعی بکنید که در مجامع عمومی و در قهوه خانه ها رسوخ بکنید

و بخصوص فراموش نکنید که شهرتهائی بر ضد روسها بدید. بعد هم سینما، تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. درین قسمت دیگر خودتان استادید. مثل دفعه قبل که شهرت دادید رادیو همان خردجاله که يك چشم به پیشانی داره و از هر تارسیمی هزاران صدا میده و از این قبیل چیزها. بیدینی زمان رضا شاه را تقبیح بکنید، چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید. از معجز سقا خانه غافل نباشید. ایندفعه باید توی دهات رخنه بکنید، چون تو شهرها بقدر کافی دست داریم. همینقدر سربسته بشما میگم که ما تنها نیستیم و دستگاہ بزرگی از ما حمایت میکنه. علاوه بر اینکه دستگاہ حاکمه و زور و قشون و قانون از خودمانه، پولدار هر جا باشه کور کورانه از ما پشتیبانی خواهد کرد. چون پولدار شامه تیزداره و خطر را حس میکنه. در اینصورت حرف آزادینخواهها و انقلابیها نقش بر آب میشه.

بعد دست کرد چکی از جیب جلدقه اش در آورد بمبلغ هشت هزار و دوست تومان و بدست حجة الشریعه داد. او گرفت نگاه کرد و چشمهایش برق زد و بادست لرزان آنرا در جیب خود گذاشت و گفت:

خدا سایه حضرتعالی را از سربنده کم نکند!

- اشتباه نکنید، این پول را «انجمن» تصویب کرده و باید بمصرف تبلیغات برسه. از اینقرار فردا صبح بطرف ارومیه حرکت میکنید. فهمیدید؟ البته ناممکنه در مخارج باید امساک کرد و هر وقت پول لازم شد... اوخ، اوخ... هر وقت احتیاج پیدا کردید تلگراف رمز بزنید، فوراً بندگی میشه. اما ایندفعه صورت حساب را زودتر بفرستید، دیگر خودتان

بہتر میدانید . از مأموریت سابق شما گزارش خوبی رسید و از بسکہ من از شما تعریف و تمجید کردم حالا طرف اطمینان شدید . ہرچند خیال داشتند بکاءالذاکرین را بجای شما بفرستند ، اما بہ اصرار و بامسئولیت من بافرستادن شما موافقت شد . ممکنہ در آنجا با آخوند های دیگری بر بخورید کہ از عراق و بین النہرین آمدند ، حساب آنها جداست و موضوع رقابت درمیان نیست . باید با آنها صمیمانہ همکاری بکنید ، چون مقامات صلاحیت دار اینطور صلاح دیدند ، البتہ خدمات شما بدون اجر نیمانہ . از وضع مردم و تجار بنویسید ، پولدارها ہمہ جا طرفدار ما ہستند ، سعی کنید ابتدا با آنها آشنا بشید . (انگشتش را بطور تہدید آمیز تکان داد) موقع غفلت نیست ، من دستور دادم بہ محض ورود ہمہ تجار و اعیان شہر بہ پیشواز شما بیاند .

- حاجی آقا ! بندہ نمک پرورده ہستم . اجازہ بدهید دستتان را ببوسم . (حجة الشریعہ خم شد ، دست کپلی پشم آلود حاجی را بوسید و ریش و سبیل زبرخود را بآن مالید) . اجازہ بدهید امروز عصر یک مرتبان مر بای شقاقل بہ حضورتان تقدیم بکنم ، برای حضرت تعالی کہ از زیر ناخوشی در میآئید بسیار مقوی و مہی و مشہی است .

- اختیار دارید ! من باید از شما تشکر بکنم . درحقیقت شما ثواب جہاد بسا کفار را میبرید . میدانید نباید راحت نشست . . . اوخ ، اوخ . . . خوب ، فردامیرم مریضخونہ ، حالا ہریدی ، ہر خطائی از ما سرزده حلالمان بکنید . . . دیگر دنیا است !

- خدا سایہ تان را از سرمان کم نکند ، خدا چنین روزی را نیاورد . انشاء اللہ رفع خواهد شد . بندہ دعای مجربی دارم ، آنرا ہم امروز

برایتان خواهم آورد. بیازوی چپتان به بندید ، مقدار بیهم تربت اصل میاورم که بسیار موثر است .

حاجی سرش را تکان داد : - بی اندازه متشکرم !
بعد دست کرد ساعتش را در آورد نگاه کرد و گفت : - مراد !
مراد وارد شد و دو کارت ویزیت که یکی باسم : علی قلی خیبر آبادی و دیگری از : صفدر رادیا تور بود بدست حاجی داد و گفت :
- قربان ! این آقایان را جواب کردم .

حاجی لحظه ای بفکر فرو رفت و گفت : - خوب ، بهتر ، حالا برو آن امانت را از کلب زلف علی بستان و بیار توهمین اطاق . همچنین که بچه ها نبینن .

مراد بیرون رفت . حجة الشریعه گفت : - قربان ! بنده را مرخص میفرمائید؟

- دست خدا بهم رایتان ! التماس و دعا . فردا حرکت میکنید ، اینطور نیست ؟

- البته ، البته . . سایه مبارک مستدام !

- مرحمت سرکار زیاد !

حجة الشریعه رفت . حاجی بزحمت بلند شد ، چند قدم راه رفت برگشت دستمالش را برداشت ، دقت کرد دید که جای آباد ندارد . دور و برش را نگاه کرد و در دامن عبایش دماغ گرفت و با خودش گفت : «فردا میرم مریضخونه !» بعد رفت در یکی از گاوصندوقها را باز کرد و کاغذی در آن گذاشت . در اینوقت بند شلوار حاجی بزمین افتاد . حاجی اول ترسید و بعد آنرا برداشت و روی کاو صندوق گذاشت . دوباره بلند شد

و گوشه یکی از قالیها را دستمالی کرد و زیر لب باخودش حرف زد .
درین بین مراد با سینی نان و جگرک وارد شد . حاجی سر غذا نشست و در
حالیکه روغن و خونابه از چك و چیلش میچکید و شقیقه هایش بحرکت
در آمده بود بمراد گفت :

- برو از مشرمضون پنج سیر انگور خوب بگیر .



حاجی آقا لخت مادر زاد ، بحالت قبض روح پساهای خود را توی دلش جمع کرده بود و پیشانی را روی دو دست خود گذاشته دمر و روی تخت عمل خوابیده بود . فقط لوله دعائی به بازوی چپ او دیده میشد . زیر لب « آیه الکرسی » میخواند و آب دماغش روی تخت عمل میچکید و از پشت ، نور افکن قوی موضع ناخوش بدنش را روشن میکرد . عده زیادی از رجال و اعیان و بازاریها بابی تابی در اطاق انتظار و دالانهای مریضخانه چشم براه نتیجه عمل بودند و تلفن پشت تلفن از حاجی احوال پرسی میشد .

بوی الکل سوخته و دواهای ضد عفونی در هوا پراکنده بود. دکتر جالینوس الحکما که موهای خاکستری و قیافه سیه چرده اما مؤدبی داشت بطرف قفسه دوا رفت . حاجی دزدکی او را میپائید و دکتر بنظرش شمر ذی الجوشن میآمد و زندگی و مرگ خود را در دست او میدانست. بهمین مناسبت هر بار که دکتر نزدیک تخت میشد اگر چنه نمیتوانست قیافه او را به بیند اما حاجی زور کی لبخند تملق آمیزی میزد . حاجی ملتفت نشد که دکتر جلو قفسه چه کاری انجام داد ، اما دید زن جوان خوشروئی که روپوش سفید برداشت و تا آنوقت نزدیک تخت بود بطرف

چراغ الکلی رفت که در حال سوختن بود. از آنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو این زن خجالت میکشید برای تبرئه خودش شروع به آه و ناله کرد. دکتر نزدیک به تخت شد و سوزنی به لنبر حاجی آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و داد و فریادش بلند شد.

دکتر بالحن مطمئنی گفت: - چیزی نیست، الان تمام میشه. دنباله آن حاجی کرختی و راحتی گوارائی حس کرد که در تن او پنخس میشد. دکتر دوباره پهلوئی قفسه رفت و برگشت. حاجی فقط آبدرد را در دست دکتر که دستکش لاستیکی داشت دید. زن جوان نزدیک به تخت شد و نبض حاجی را گرفت. دکتر سوزن دیگری به حاجی زد. ولیکن این بار علاوه بر اینکه حاجی هیچ دردی حس نکرد، بی حسی گوارا و خوشی بتمام تنش سرایت کرد و بعد از ماه ها زجر و بیخوابی برای اولین بار در عالم کیف و نشوه سیر میکرد. دیگر چیز زیادی ملتفت نشد، فقط کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته گریخته میشنید. باز سایه دست دکتر را جلو پرتو نورافکن بدیوار مقابل دید که بسوی او آمد و حس کرد که مایع گرمی از موضع ناخوش بدنش سرازیر شد. اما این بار بی حسی او کامل بود و بعد چشمهایش از شدت کیف و لذت بهم رفت.

یکمرتبه حاجی بنظرش آمد که دراز بد از توی کفن خوابیده، کسی بازوی او را گرفته بود و تکان میداد و بصدای رسائی میگفت:

- حاجی آقا! ...

حاجی با خودش فکر کرد: «بله!» اما حس کرد که با فکرش گفت

نه بالبهایش.

صدا گفت: - حاجی آقا . بفرما جایب اینجانیست .

حاجی ابتدایکه خورد ، ناگهان بدون زحمت شد و نشست . دید دو فرشته باوقار و جدی در مقابل او ایستاده‌اند و بالهائی مثل بال کبوتر به پشت آنها بود . فرشته دست چپ شبیه گل و بلبل پسر عموی محترم بود و لبخند نمکینی میزد . حاجی اطمینان حاصل کرد و باز در فکرش گفت :

- من در زندگی بامردم خوش رفتاری کردم ، همه‌اش کار راه‌اندازی کردم . مال کسی را نخوردم ، قمار باز و عرق‌خور نبودم ، کسی را نرنجاندم همه بمن میگفتند : چه مرد حلیم سلیمی !

فرشته جواب داد : اختیار داری حاجی آقا !

- من مرتب خمس و ذکونم را دادم .

- اختیار داری حاجی آقا !

- من برای بنده‌های خدا کار گشائی می‌کردم . اگر قصوری در نماز و روزه‌ام شده وصیت کردم که پولش را به حجت الشریعه بدنند تا جبران بشه .

- اختیار داری حاجی آقا !

- من باروولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که باید اوولوسیون

کرد .

- اختیار داری حاجی آقا !

- همیشه همین تعارف را بمن کردند ، اما بالاخره باید بدانم که

شماها می‌خواهید منوبکجا ببرید !

- اختیار داری حاجی آقا !

- من درست یادم نیست ، اما خیلی کارهای خوب از من سر زده .
وجود منشاء اثر بوده .

- درست فکر کن بین چه کار خوبی کردی .

- انقدر زیاده که نمیتوانم بشمرم . .

- بله ، یکروز ظهر که آبدوغ خیار میخوردی ، مگسی آمد توی

آبدوغ خیار افتاد . تو آنرا در آوردی و از مرگ نجات دادی .

حاجی آقا که منتظر این جواب نبود فوراً بیاد مخترع امشی افتاد

که در اینصورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود و با خودش

گفت : « چه فرشته های شوخی ! » اما دید که قیافه جدی آنها تغییر

نکرد ، دوباره فکر کرد :

- بله ، از بسکه من در زندگی دارحیم بودم ، همیشه زیر پایم را

نگاه میکردم تا مورچه ها را لگد نکنم . . پس حالا؟ . .

- پس حالا بفرما حاجی آقا!

- من از شما يك خواهش دارم .

- بفرما حاجی آقا!

- پیش از اینکه به . . بهشت بریم . میخواستم از خونه ام باز دید

بکنم . فقط يك نگاه آخری بکنم و همین .

- اختیار داری حاجی آقا!

فرشته ها بالهای ابلقشان را باز کردند و زیر بغل حاجی آقا را

گرفتند و مثل حکایت بط و لاکپشت کلیله و دمنه در هوا بلند شدند .

بيك چشم بهم زدن حاجی جلو خانه اش بود . ملتفت شد دید که مراد جلو

خیبر آبادی را گرفته ، در حالیکه خیبر آبادی با چشمی که سالک گوشه اش

را پائین کشید بود فریاد میزد و میگفت :

- چه خاکی ب سرم بریزم ! این مرتیکه دزد شاید همه اموالم را بالا کشید ، اسنادم از بین رفت ، یکدستگاه رادیو و دو اتومبیل باری که هنوز پولش را نداده از کی پس بگیرم ؟ پدرم در آمد ، ورشکست شدم ؛ من همین الان باید وصیت نامه این مرتیکه بی شرف را به بینم . شاید چیزی نوشته باشه ، چه خاکی ب سرم بریزم ؟ این نا حاجی منو ب خاک سیاه نشاند !

مراد جواب داد : - کدام آقا ؟ ترکید مارا راحت کرد . از صبح تا شام کارش دزدی و کلاه برداری بود . ما از وقتیکه تنبان پایمان کردیم همچین آفتی ندیده بودیم . . . بدرك واصل شد ، آتیش از گورش بیاره ! برو پیش ملك دوزخ از حاجی شکایت کن !

حاجی پر خاش کرد : - مرتیکه قرمساق ! اگر دوره شاه شهید بود پدری ازت در میاوردم که یا قدوس بکشی . . بمن . . بمن ! . (اما ملتفت شد که مراد نه او را میدید و نه حرفش را میشنید .) بحالت شرمنده رو کرد بفرشته ها و فکر کرد : « بریم تو ! »

در هستی خانه اش دید که آقا كوچك و کیومرث بامنادی الحق و خضوری حزقیل و دوام الوزاره جلو سفره ای نشسته و مشغول آس بازی هستند . پسر هایش که باخته بودند چك های کلانی میکشیدند و ب آنها میدادند . حاجی جلو چشمش سیاهی رفت و فریاد زد :

- تخم سگها ! میدانید چه کار میکنید ؟ پولهاییکه من با کدیمین و عرق جبین اندوخته باین بیشر فهمامیبازید ؟ الان میدم
پی برد که آنها هم نه او را دیدند و نه حرفش را شنیدند . در حالیکه

فرشته‌ها بدنبالش بودند از دالان گذشت . دم پرده حیا سینه‌اش را صاف کرد . همینکه وارد شد دید دم و دست‌گناه غریبی برپاست : همه زنهایش و سمه کشیده و بزک کرده دور حوض نشسته بودند ، انیس آغا و مهلقا با ته آبپاش رنگ گرفته بودند ، محترم و اقدس دست میزدند و بقدری هیاو میگردند که همسایه‌ها روی پشت بام به تماشا آمده بودند . آنوقت آن میان‌منیرزن سوگلیش چادر نماز گل‌بهی را بکمرش گره زده بود ، چوبی در دست داشت ، کشاد کشاد راه می‌رفت ، قر کردن می‌آمد و با چشمهای خوش حالتش که دل حاجی را ربوده بود چشمک میزد و میخواند :

« شوورم تریاکیه : مثال کرم خاکیه ؛

« شب که میاد بخونه، از من میگیره بونه :

« بادتوهونگ نکوفتی، زیر سبیلیم نروفتی ! »

آنهاى دیگر میخندیدند و بشکن میزدند . حاجی آقا از جا دررفت :

– زنیکه بی حیای سوزمانی ؟ خفه شو ، لال شو ! آبروم پیش در و

همسایه‌ها بیاد رفت ! پدر سوخته‌ها ، سلیطه‌ها ! یاالله از خونه من برید ،

کورتان را کم کنید برید ..

جوش و جلای او بیهوده بود . بعلاوه آبروش جلو فرشته‌ها ریخت!

برگشت و به آنها گفت: « بریم ! ببخشید اگر بیخود بشما زحمت دادم!»

فرشته‌ها باهم گفتند: « چه شخص حلیمی ؟ چه آدم سلیمی ! »

بعد او را برداشتند و اوج گرفتند . بیک چشم بهم زدن ، حاجی

را جلو قصر باشکوهی بزمین گذاشتند که در میان يك باغ درندشت بنا

شده بود و مرغان خوش الحان خوش خط و خال روی شاخسار آوازه‌های

دلنواز میخواندند . حاجی آقا کمرش را راست کرد ، اول دنبال عصا و

دستمال و تسبیحش گشت ، اما هیچکدام را پیدا نکرد ، چون يك کفن بیشتر به تنش نبود . ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی و نه گرسنگی و نه تشنگی حس میکرد و هیچ احتیاجی نداشت ، چون با تمام تنش نفس میکشید و عطر و عبیر هوا در تمام تنش نفوذ میکرد و لذت میبخشید . نگاهی بقصر انداخت ، دید از یکپارچه زبرجد درست شده و پله‌های با شکوهی با تزئینات و مقرنس کاری و کاشی کاری داشت . به فواره های آب و گل و گیاه شکفت آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود خیره نگاه میکرد . یکمرتبه ملتفت شد که فرشته ها را منتظر گذاشته ، راه پله جلو خود را گرفت و بچالاکی و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد . همینکه خواست از پله های اشکوب اول بالا برود ، ناگهان فرشته‌ها جلو او را گرفتند و به اطاق دربان راهنمایش کردند که دم در بزرگ واقع شده بود . فرشته دست چپ گفت :

- تو دربان این قصری ، همینجا بنشین .

حاجی توب رفت . اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه ای که آنجا بود نشست . یکمرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها ناپدید شده و او رایکه و تنها گذاشته‌اند . نگاه کرد دید پله‌ها از مرمر شفاف بسیار گرانبها بود و نرده آنها از طلا و چوب آبنوس و جواهرات گوناگون درست شده بود . از نزدیکی به اینهمه تجمل و ثروت اطمینان حاصل نمود . ناگهان دید ساعت بزرگی که بدیوار بود شروع بزنگ زدن کرد ، ولی روی صفحه آن بقدری شلوغ بود ؛ مثل اینکه برای زمان لایتناهی درست شده بود و از اینقرار او نمیتوانست زمان را تشخیص بدهد . یکمرتبه حاجی آقا دید

که گروه انبوهی فرشته و حوری و غلمان با لباسهای باشکوه و زیبا راه پله‌ها را گرفته می‌لفزند و بالامیروند . در میان آنها فرشته دست چپ را شناخت ، اشاره کرد جلو آمد و پرسید :

- این قصر کییه ؟

- قصر مادموازل حلیمه خاتون .

حاجی با تعجب پرسید : - حلیمه خاتون ؟

- بله ، زن سابق حاجی ابوتراب . اگر چه گناهکار بود ، اما بقدری در خانه این مرد زجر کشید که دق کش شد و حالادرین دنیا صاحب این قصر شده .

حاجی آقا لبش را گزید و پرسید : - خوب ، اینها همه کنیزها

و غلامهایش هستند ؟

- نخیر . مادموازل حلیمه امشب پارتی پو کر و رقص داره ، اینها

مدعوین محترم هستند . چون زن بسیار متجدد و مفرنگی است همیشه ازین مهمانیهای سواره میده .

بعد میان جمعیت ناپدید شد . حاجی آقا دوباره نشست و بفکر فرو

رفت . صدای ساز و آواز بسیار لطیفی بلند شد ، برق جواهرات و چراغهای

راه پله چشم حاجی رامیزد . مدتی بحال خود حیران بود و چیزی دستگیرش

نمیشد . هیچ دردی حس نمی‌کرد ، هیچ احتیاجی نداشت ، می‌ترسید اگر

بلند بشود و گردش بکند مسئولیتی بوجود بیاید . چرتش گرفت ، اما در

همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد . چرت حاجی آقا پاره شد و

دید سیل مهمانان شروع به پائین آمدن کردند .

حاجی آقا در میان جمعیت ، ناکهان حلیمه خاتون زن سابق

خودش را شناخت که مثل ماه شب چهارده لباس سیاه مجللی برداشت ، با یکدست دستۀ عینک يك چشمی را گرفته بود که بچشمش میگذاشت و برمیداشت و دست دیگرش باد زنی از عاج و پر بلند سفید بود که با کرشمه و ناز خودش را باد میزد و با مهمانان میخندید و گرم صحبت و خدا حافظی بود . حاجی آقا میان اینهمه شکوه و جلال و لباسهای فاخر از کفن راسته ای که به تنش بود شرمندۀ شد . همینکه حلیمه خاتون به پلهٔ آخر رسید ، عینک را بطرف چشمش برد و متوجه حاجی آقا شد . صورتش را درهم کشید و بفرشتهٔ دست چپ که نزدیک او بود حاجی آقا را نشان داد و پرسید :

- این کیست ؟

- دربان تازه است .

حاجی آقا تعظیم آبداری کرد و بالبخند گفت : - بندهٔ کمترین

درگاه ، حاجی ابوتراب !

حلیمه بابی تابی بفرشته گفت : - این مرد که قرمساق را بینداز

بیرون .

از شدت اضطراب ، چشمهای حاجی باز شد و دید روی تخته خواب

دریکی از اطاقهای مریضخانه خوابیده . زبیده زنش پهلوئی تخت نشسته و

طرف دیگرش دختر سفید پوش اطاق عمل نبضش را گرفته است . زبیده

لبخند زد و گفت :

- الحمد لله که بخیر گذشت ! حاجی آقا ! چشم شیطان کور از

خطر جستید ، دیگر تمام شد .

بعد رویش را کرد بطرف درو بکسیکه آنجا بود گفت : برومژده
به آقایان بده که حاجی بهوش آمد .

حاجی باصدای خفهای گفت : - خودم میدانستم !

- آقایان وزراء ، و کلاء و سفرای مختار تو اطاق انتظارند . آقای

دوامالوزاره هم این میوه خوری طلارا برای شما فرستادند .

- طلا است ؟ ..

- بله ، تامغزش طلاست .

- بده دست بزخم . . . وزنش زیاده ؟

- بدنیت . ای نیم من میشه .

لبخند محوی روی لبهای داغمه بسته حاجی نقش بست . مثل اینکه

میخواست از رفقای مهر بانس اظهار قدر دانی بکند و منتی بگردن آنها

بگذارد . گفت : - راحت شدم ، دیگر هیچ دردی ندارم !

- چه بهتر ازین ؟ ما جانمان به لبمان رسید ! شما را بگو که آنقدر

از عمل میترسیدید !

- نمیدانی چه دیدم . . اندنیا را دیدم !

- چه حرفها میزنید ! (بعد کنجکاوانه پرسید) : خوب چه

دیدید ؟

- من همهاش از آندنیا میترسیدم . با خودم میگفتم : نکنه که

دوزخی باشم . اما حالا دلم آرام شد . میدانی چه کاره هستم ؟

.. نه .

- هیچ چی ! این دنیا قاپچی درخونه شماها بودم ، اندنیا قاپچی قصر

مادموازل حلیمه خاتون هستم .

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب في دار الخلافة
طهران صانها الله عن الحدثن في عصر القنبل الاطومي

م م م م

م م م

م م

م

چوتکه من بنده سینه کارم

هر که خواند دعا طمع دارم



بها ۰ ۴ ریاال